

Telegram @eat_book

Mitch Albom

اولین تماس تلفنی از بهشت

میچ آل‌بوم

ترجمه‌ی مریم اصغرپور

به نام خدا

اولین تماس تلفنی از بهشت

نویسنده: میچ آلوم

مترجم: مریم اصغریور

Telegram @eat_book

هفته‌ای که این اتفاق افتاد

روزی که اولین تماس تلفنی از بهشت با زمین گرفته شد، تس رافرتی ^۱ مشغول باز کردن یک بسته چای کیسه‌ای بود.

دیرینگگگگگگگگگگگگ!

تس به زنگ تلفن توجه نکرد و با ناخنش پلاستیک دور جعبه را سوراخ کرد.

دیرینگگگگگگگگگگگگ!

تس انگشت نشانه‌اش را وارد سوراخی کرد که با ناخن ایجاد کرده بود.

دیرینگگگگگگگگگگگگ!

بالاخره موفق شد پلاستیک دور جعبه را پاره کند.

پلاستیک را کاملاً کند و در مشتش مچاله کرد.

می‌دانست اگر قبل از خوردن یک زنگ دیگر

گوشی را بر ندارد، تلفن روی پیامگیر می‌رود.

دیرینگگ!

گوشی را برداشت و گفت: «الو؟»

ولی دیر شده بود و پیامگیر فعال شد.

تس زیر لب گفت: «آه! امان از این چیزها.» او

صدای تیک تلفن روی پیشخان آشپزخانه و بعد از

آن صدای خودش را از پیامگیر شنید: «سلام.

تس هستم. لطفاً اسم و شماره‌ی تلفنتان را

بگذارید تا در اسرع وقت با شما تماس بگیرم.

ممنونم.»

صدای بوق کوتاهی شنیده شد. یک لحظه چیزی

جز سکوت به گوش نرسید و بعد صدایی گفت:

«من مامانِ هستم ... باید چیزی رو بهت بگم.»

نفس تس بند آمد. گوشی تلفن از دستش افتاد.

مادرش چهار سال پیش از دنیا رفته بود.

درینگگگگگگگگ!

صدای زنگ تماس دوم، در میان سر و صدای

بحثی پرشور و حرارت در یک کلانتری به سختی

شنیده شد. یکی از کارمندهای آن جا ۲۸۰۰۰ دلار

در بخت‌آزمایی برنده شده بود و سه مأمور پلیس
باهم بحث می‌کردند که اگر چنین شانسی بیاورند
با این پول چه می‌کنند.

– «تو قبضات رو بده.»

– «تو اهل این کارا نیستی.»

– «یه قایق تفریحی چطوره؟»

– «تو قبضاتو بده.»

– «من که این کار رو نمی‌کنم.»

– «همین که گفتم، قایق!»

درینگ‌گ‌گ‌گ‌گ!

جک سلرز،^۲ رئیس کلانتری، بلند شد تا به سمت

دفتر کار کوچکش برود و گفت: «اگه قبضاتو

بدی، چیزی نمی‌گذره که کلی قبض جدید برات

می‌آد.» وقتی جک به سمت دفترش می‌رفت،

بحث همچنان ادامه داشت.

جک گوشی را برداشت و گفت: «پلیس کلدواتر،

بفرمایید. من سلرز هستم.»

یک لحظه سکوت و بعد صدای مرد جوانی از آن
سمت خط شنیده شد: «بابا؟ من رابی ۳ آم.»

ناگهان جک هیچ صدای دیگری جز صدای پشت
تلفن را نشنید و گفت: «لعنتی، تو کی هستی؟»
- «جای من خوبه و خوشحالم بابا. نگران من
نباش، باشه؟»

جک احساس کرد تمام وجودش پر از ترس و
هیجان شد. او به آخرین باری که پسرش را دیده
بود فکر کرد؛ پسری که صورتش را شش تیغه
اصلاح کرده بود و با موی کوتاه و مرتب سربازی
از از گیت فرودگاه رد شد تا عازم سومین
مأموریتش شود.

آن اعزام آخرین اعزام رابی شد.
جک زیر لب گفت: «تو نمی‌تونی رابی باشی.»
زینگگگ!

پدر وارن ۴ آب دهانش را از روی چانه‌اش پاک
کرد. روی نیمکتی در کلیسای باپتیست ۵ خرمن

امید چرتش برده بود و آب دهانش روی چانه‌اش
ریخته بود.

زینگ‌گگ!

پدر گفت: «اومدم.» و به سختی بلند شد. در
داخل کلیسا پشت در دفتر او زنگ نصب کرده
بودند، چون شنوایی او در هشت و دوسالگی
ضعیف شده بود و صدای زنگ اصلی را درست
نمی‌شنید.

زینگ‌گگ!

صدایی گفت: «پدر، منم کاترین پلین، لطفاً عجله
کنید!»

مرد روحانی لنگ‌لنگان رفت و در را باز کرد.

– «سلام کا ...»

ولی قبل از این که بتواند سلام بدهد کاترین از
کنارش گذشته بود. انگار که با عجله از خانه
بیرون زده باشد، دکمه‌های پالتویش را کامل
نبسته بود و موهای قرمزش کاملاً به هم ریخته

بودند. روی نیمکت نشست، با حالت عصبی بلند
شد و دوباره نشست و گفت: «خواهش می‌کنم
فکر نکنید دیوونه شدم.»

– «نه عزیزم.»

– «دایانا به من زنگ زد.»

– «کی بهت زنگ زد؟»

– «دایانا»

وارن از شنیدن این اسم سردرد گرفت.

– «خواهرت که از دنیا رفته، به تو زنگ زده؟»

– «امروز صبح. گوشی رو برداشتم ...»

کاترین دستش را روی کیفش فشار داد و زیر

گریه زد. وارن مات و مبهوت مانده بود که آیا باید

از کسی کمک بخواهد یا نه؟

کاترین حق‌حق‌کنان گفت: «به‌هم گفت نگران‌ش

نباشم. گفت تو آرامشه.»

– «پس خواب دیدی؟»

– «نه! نه! خواب نبود. من با خواهرم حرف زدم!»

اشک‌های کاترین آن قدر تند می‌ریختند که
نمی‌توانست آن‌ها را پاک کند.
پدر گفت: «عزیزم، ما قبلاً درباره‌ی این موضوع
حرف زدیم.»

– «می‌دونم، ولی ...»

– «دِلِت براش تنگ شده. ...»

– «بله ...»

– «و ناراحتی.»

– «نه پدر! اون به من گفت تو بهشته ... متوجه
نمی‌شیدی؟»

کاترین لبخند زد، لبخندی بهشت‌آسا، لبخندی که
وارن قبل از این اتفاق هیچ وقت روی صورت او
ندیده بود.

کاترین گفت: «دیگه از هیچی نمی‌ترسم.»
دیرینگگگگ.

صدای آژیر امنیتی بلند شد و درِ سنگین زندان باز
شد. مردی قدبلند و چهارشانه به نام سالیوان

هاردینگ ۴ با سری پایین انداخته، به آرامی از در

زندان بیرون رفت. قلبش تند می‌تپید، نه از

هیجان آزادی بلکه از ترس این که مبادا کسی از

پشت سر به او حمله کند و او را به عقب بکشد.

قدم به قدم جلو رفت و در تمام این مدت به نوک

کفش‌هایش خیره شده بود. فقط وقتی سرش را

بلند کرد که صدای نزدیک شدن قدم‌های تند و

سبکی را روی سنگفرش شنید.

صدای پای جولز، پسرش، بود.

سالیوان احساس کرد دو دست کوچک دور پایش

حلقه شدند، احساس کرد دست‌هایش در موهای

پرپشت و تابدار پسرک فرو رفتند. پدر و مادرش را

دید؛ مادرش لباس بادگیر آبی نفتی و پدرش کت

و شلوار قهوه‌ای پوشیده بود. همه باهم، با

چهره‌هایی درهم‌شکسته، یکدیگر را در آغوش

گرفتند. هوا سرد و گرفته بود و باران خیابان‌ها را

لغزنده کرده بود. فقط همسر سالیوان در این

لحظه حضور نداشت، ولی غیبت او پررنگ‌ترین
حس آن لحظه را ایجاد کرد.

سالیوان می‌خواست حرف پرمعنایی بزند، ولی فقط
نجوایی از لبانش بیرون آمد: «بریم.»

چند لحظه بعد، خودرویی که سالیوان و
خانواده‌اش سوارش بودند آن‌قدر در جاده پیش
رفت که از چشم ناپدید شد.

روز آزادی سالیوان همان روزی بود که اولین
تماس تلفنی از بهشت با زمین گرفته شد.
اتفاقات بعدی به این بستگی دارد که چقدر این
ماجرای را باور کنید.

هفته‌ی دوم

هوا سرد و مه‌آلود بود و باران می‌بارید. برای

کلدواتر، شهر کوچکی در شمال کانادا و در

فاصله‌ی چند کیلومتری دریاچه‌ی میشیگان، این

هوا در ماه سپتامبر غیرعادی نبود.

با وجود سردی هوا، سالیوان هاردینگ در مسیری

قدم می‌زد. او می‌توانست ماشین پدرش را بگیرد،

ولی بعد از ده ماه زندانی بودن، پیاده‌روی در

هوای آزاد را ترجیح می‌داد. او کلاه بافتنی سرش

گذاشته و کاپشن جیر کهنه‌ای پوشیده بود و

قدم‌زنان از جلوی دبیرستانی که بیست سال پیش

در آن درس می‌خواند، الوارفروشی‌ای که زمستان

گذشته بسته شده بود، فروشگاه لوازم قایقرانی و

ماهگیری که قایق‌های اجاره‌ای‌اش مثل کاسه‌ی

صدف روی هم چیده شده بودند، و پمپ بنزینی

که متصدی‌اش به دیوار تکیه داده بود و وضعیت

لاک ناخن‌هایش را بررسی می‌کرد، گذشت. او
پیش خودش فکر کرد: «زادگاهم.»

سالیوان به مقصدش رسید و کفش‌هایش را روی
پادری حصیری که روی آن نوشته شده بود
دیویدسون و پسران ^۷ کشید تا کف آن‌ها را تمیز
کند. وقتی متوجه دوربین کوچکی بالای چارچوب
در شد، ناخودآگاه کلاهش را برداشت، دستی به
موهای قهوه‌ای پرپشتش کشید و به لنز دوربین
نگاه کرد. وقتی یک دقیقه گذشت و جوابی نشنید،
با اجازه‌ی خودش وارد ساختمان شد.

گرمای بنگاه کفن و دفن، قابل توجه بود.
دیوارهایش را با چوب بلوط پوشانده بودند. یک
میز تحریر بدون صندلی گوشه‌ای بود که دفتر
ثبت‌نام روی آن باز بود.

صدایی شنیده شد: «می‌تونم کمکتون کنم؟»
مدیر بنگاه که مردی قدبلند و لاغر استخوانی بود
با پوست رنگ‌پریده، ابروهای پرپشت و موهای

کم‌پشت به رنگ کاه، دست به سینه جلوی
سالیوان ایستاده بود. تقریباً هفتادساله به نظر
می‌رسید.

پیرمرد گفت: «من هوراس بلفین ^۸ هستم.»

– «سالی هاردینگ هستم.»

– «اوه، بله.»

سالی پیش خودش فکر کرد: «اوه، بله. سالی،
مردی که چون زندون بود نتوانست به مراسم دفن
زنش بیاد.» سالی جمله‌های ناتمام دیگران را در
ذهنش کامل می‌کرد و اعتقاد داشت که کلماتی
که مردم به زبان نمی‌آورند بلندتر و گویاتر از
کلماتی هستند که بیان می‌شوند.

سالی گفت: «جیزل ^۹ همسر من بود.»

– «تسلیت می‌گم.»

– «ممنونم.»

– «مراسمِش خوب برگزار شد. فکر می‌کنم

خانواده‌ش بهت گفتن.»

- «من خودم خانواده‌شم.»

- «البته.»

پیرمرد و سالی ساکت ایستادند.

سالی گفت: «خاکسترش کجاست؟»

- «در خاکسترخانه. الان کلیدش رو می‌آرم.»

پیرمرد به دفتر کارش رفت.

سالی بروشوری را از روی میز برداشت. آن را باز

کرد و مطلبی در مورد مراسم سوزاندن جسد دید.

خاکستر جسد سوزانده‌شده را می‌توان در دریا

ریخت، در بادکنک هلیومی ریخت و در هوا رها

کرد، از هواپیما پخش کرد ...

سالی بروشور را روی میز انداخت و پیش خودش

فکر کرد: «بیرون ریختن از هواپیما. حتی خدا هم

نمی‌تونه این قدر بی‌رحمی رو تحمل کنه.»

بیست دقیقه‌ی بعد، سالی با خاکستر همسرش در

کوزه‌ای به شکل فرشته، از ساختمان بنگاه بیرون

رفت. او سعی کرد کوزه را با یک دستش نگه

دارد، ولی احساس کرد این کار خیلی سهل انگارانه است. سعی کرد کوزه را روی کف دست‌هایش بگیرد، ولی در این صورت مثل این بود که کوزه را تعارف می‌کند. بالاخره مثل بچه‌ای که کتابش را با دو دست ضربدری روی سینه‌اش می‌گیرد، کوزه را روی سینه‌اش گرفت. با کوزه‌ی چسبانده‌شده به سینه‌اش، تقریباً یک کیلومتر در خیابان‌های کلدواتر قدم زد و با هر قدم آب باران را به اطراف می‌پاشید. وقتی به نیمکتی جلوی اداره‌ی پست رسید، روی آن نشست و کوزه را با دقت کنار خودش گذاشت.

باران بند آمد. صدای ناقوس کلیسا از دوردست به گوش می‌رسید. سالی چشم‌هایش را بست و جیزل را تصور کرد که با چشم‌هایی سبز دریایی، موهای مشکی، اندام کشیده و شانه‌های باریکش به او تکیه داده بود، انگار بخواهد به او بگوید: «از من محافظت کن!»

سالی از جیزل محافظت نکرده بود و این واقعیتی بود که هرگز تغییر نمی کرد. سالی مدتی طولانی روی نیمکت نشست، مردی از پای درآمد و یک فرشته‌ی سرامیکی در کنارش، گویا هر دو منتظر آمدن اتوبوس بودند.

اخبار زندگی با تلفن به گوش دیگران رسانده می‌شوند. صدای زنگ تلفن حکایت از همه‌ی اتفاق‌های مهم خوب و بدِ سفر زندگی انسان دارد، تولد یک نوزاد، نامزدی یک زن و شوهر، تصادفی وحشتناک در اتوبان در اواخر شب.

تس روی کف آشپزخانه نشسته بود و منتظر بود که دوباره صدای زنگ تلفن را بشنود. در دو هفته‌ی گذشته، بهت‌آورترین خبرها را از طریق تلفن شنیده بود. مادرش به نوعی، در جایی، وجود داشت. برای بار صدم آخرین گفت‌وگو با مادرش را پیش خودش مرور کرد.

– «تس، عزیزم، گریه نکن.»

- «خودت نیستی.»

- «من این جام، صحیح و سالم.»

مادرش همیشه از مسافرت، هتل، چشمه‌ی آب
معدنی یا حتی از خانه‌ی اقوام که نیم ساعت تا
خانه‌ی خودشان راه بود، با او تماس می‌گرفت و
همین جمله را می‌گفت: «من این جام. صحیح و
سالم.»

- «غیرممکنه.»

- «همه چیز ممکنه. من پیش خدام و می‌خوام در
مورد ...»

- «چی؟ مامان؟ چی؟»

- «در مورد بهشت باهات حرف بزنم.»

سکوت برقرار شد. تس طوری به گوشی تلفن
نگاه کرد که انگار به یک تکه استخوان انسان
نگاه می‌کند. اتفاقی که افتاده بود کاملاً

غیرمنطقی بود و تس این را می‌دانست؛ ولی
صدای هیچ کس دیگر مثل صدای مادر نمی‌شود.

همه‌ی ما آهنگ صدا، لحن و حالت صدای
مادرمان را تشخیص می‌دهیم. شکی نبود که
صدا، صدای مادرش است.

تس زانوهایش را بغل کرد. از زمان اولین تماس
مادرش از خانه بیرون نرفته بود و هر چیزی را که
در خانه داشت، بیسکوئیت، غلات صبحانه و
تخم‌مرغ آب‌پز می‌خورد. او از آن روز سرِ کار و
خرید نرفته بود و حتی تا دم در خانه نرفته بود تا
صندوق پستی‌اش را باز کند.

به موهای بلوند بلند و نشسته‌اش دستی کشید.
معجزه‌ای او را منزوی کرده بود؟ اگر مردم
می‌فهمیدند چه می‌گفتند؟ حرف دیگران برایش
مهم نبود. چند کلمه از بهشت، همه‌ی حرف‌های
روی زمین را برایش بی‌اهمیت کرده بود.

جک سلرز در خانه‌ی اجرای تغییر کاربری‌یافته‌ای
که حالا دفتر مرکزی اداره‌ی پلیس کلدواتر شده
بود، پشت میزش نشسته بود. همکارانش فکر

می کردند جک مشغول تایپ گزارش است، ولی او هم منتظر زنگ تلفن بود.

آن هفته، عجیب و غریب ترین هفته ی تمام زندگی او بود، چون دو تماس تلفنی از پسرش داشت که از دنیا رفته بود. او که فکر می کرد دیگر امکان ندارد با پسرش حرف بزند، دو بار با او حرف زده بود. جک درباره ی این تماس ها چیزی به درین، نه همسر سابقش و مادر رابین، نگفته بود. درین بعد از مرگ رابین افسردگی گرفته بود و هر بار که نام پسرش می آمد، بی امان اشک می ریخت. چه می توانست به او بگوید؟ این که پسرش که در جنگ کشته بود، حالا یک جای دیگر زنده است؟ این که دروازه ی تماس با بهشت روی میز کار جک است؟ بعد چه؟

خود جک نمی دانست چطور باید با این قضایا کنار بیاید. فقط می دانست هر بار که زنگ تلفن به صدا

درمی آید، مثل تفنگداری هشیار که فوری دست
به اسلحه می برد، فوراً گوشی را برمی دارد.

دومین تماس رابین، مثل اولین تماسش، بعد از ظهر
یک روز جمعه گرفته شد. جک اول سکوت و بعد
صدای هواماندی را شنید که کم و زیاد می شد.
- «بابا، منم.»

- «رابی.»

- «حالم خوبه بابا، این جا یه روز بد هم نداریم.»
- «تو کجایی؟»

- «می دونی کجام. بابا، این جا فوق العاده ست.»
بعد صدای تقه ای آمد و تماس قطع شد.

جک فریاد کشید: «الو؟ الو؟» و دید که بقیه ی
پلیس ها به او نگاه می کنند. در اتاقش را بست.
یک دقیقه بعد، تلفن دوباره زنگ خورد. جک
صفحه ی نماش شماره را روی گوشی نگاه کرد.
مثل دفعه های قبل، شماره ناشناس بود.

صدای رایین را شنید که می گفت: «به مامان بگو
گریه نکنه ... اگر می دونستیم این دنیا چه شکلیه،
هیچ وقت نگران مردن نبودیم و از مرگ
نمی ترسیدیم.»

وقتی خواهر داشته باشید، داشتنش هرگز تمام
نمی شود، حتی اگر دیگر نتوانید او را ببینید یا
لمس کنید.

کاترین یلین به پشت روی تخت دراز کشیده بود
و موهای سرخش روی بالش پخش شده بودند.
دست به سینه شد و گوشی موبایل تاشوی
صورتی رنگی را که زمانی مال دایانا بود به خودش
فشار داد. گوشی سامسونگ بود و برچسب
شبرنگی به شکل کفش پاشنه بلند پشت آن
چسبانده شده بود که نشانه‌ی علاقه دایانا به مد
بود.

- «کتی، این جا بهتر از چیزیه که ما تصورش رو
می کردیم.»

این جمله را دایانا در تماس دومش گفته بود.
تماسی که مثل تماس اولش و همه‌ی این
تماس‌های عجیب با کلدواتر، یک روز جمعه
گرفته شد.

بهتر از چیزی که ما تصور می‌کردیم. کلمه‌ای که
کاترین در این جمله بیشتر از هر کلمه‌ی دیگری
دوست داشت، کلمه‌ی «ما» بود.

خواهران پلین رابطه‌ی خاصی باهم داشتند، مثل
بچه‌هایی که به هم بسته شده‌اند و باهم فراز و
نشیب‌های زندگی در یک شهر کوچک را تجربه
می‌کنند. دایانا که دو سال بزرگ‌تر بود، هر روز
کاترین را به مدرسه می‌برد، راه او را در گروه
پیش‌آهنگان دختر هموار کرد، وقتی کاترین
سیم‌های ارتودنسی‌اش را گذاشت، او سیم‌های
خودش را در آورد و در مراسم رقص دبیرستان تا
زمانی که کسی برای رقص با کاترین پیدا
نمی‌شد، او هم با کسی نمی‌رقصید. هر دو خواهر

پاهایی بلند و کشیده و شانه‌هایی قوی داشتند و می‌توانستند تابستان‌ها یک و نیم کیلومتر در دریاچه شنا کنند. هر دو به کالج منطقه‌ای نزدیک محله‌ی خودشان رفتند. وقتی پدر و مادرشان از دنیا رفتند، باهمم گریه کردند. وقتی دایانا ازدواج کرد، کاترین ساق‌دوشش بود و سه سال بعد جای آن‌ها عوض شد، کاترین عروس و دایانا ساق‌دوش شد. هر کدام دو بچه داشتند، دایانا دو دختر و کاترین دو پسر داشت. خانه‌هایشان یک و نیم کیلومتر از هم فاصله داشت. حتی طلاقشان به فاصله‌ی یک سال از هم اتفاق افتاد.

آن‌ها فقط از نظر سلامت جسمانی متفاوت از هم بودند. دایانا می‌گرن، ضربان قلب نامنظم و فشار خون بالا داشت و آنوریسم ناگهانی [۱۱](#) در چهل و شش سالگی باعث مرگش شد، ولی اغلب اوقات در مورد کاترین گفته می‌شد که در تمام عمرش حتی یک روز هم بیمار نشده است.

کاترین سال‌ها به خاطر این تفاوت احساس گناه
کرده بود؛ ولی حالا می‌فهمید موضوع از چه قرار
است. دایانا - دایانای عزیز و نحیف - به دلیلی نزد
خداوند فرا خوانده شده بود. خداوند او را انتخاب
کرده بود تا نشان بدهد ابدیت منتظر افراد باایمان
است.

«کتی، این‌جا بهتر از چیزیه که ما تصور
می‌کردیم.»

کاترین لبخند زد. ما. او از طریق گوشی موبایل
تاشوی صورتی‌رنگ، خواهری را که هرگز
نمی‌توانست از دست بدهد دوباره پیدا کرده بود.
و درباره‌ی این موضوع سکوت نمی‌کرد.

هفته‌ی سوم

باید از اول شروع کنی. این چیزی است که دیگران می‌گویند؛ ولی زندگی مثل بازی نیست و با از دست دادن یک عزیز هرگز نمی‌توان از ابتدا شروع کرد. بیشتر مثل این است که بدون او ادامه می‌دهیم.

همسر سالی از دنیا رفته بود. او قبل از مرگش مدتی طولانی در کُما بود. براساس گزارش بیمارستان، او در اولین روز تابستان که هوا طوفانی بود، برای همیشه از دست رفت. آن روز، هنوز نه هفته تا آزادی سالی از زندان باقی مانده بود. وقتی خبر فوت همسر سالی را در زندان به او دادند، بدنش یخ کرد و بی‌حس شد. حسی که داشت مثل احساس فردی بود که به ماه سفر کرده باشد و آن‌جا خبر فروپاشی زمین را به او بدهند.

سالی دائماً به جیزل فکر می کرد، هرچند هر
فکری که به سرش می آمد سایه‌ای از روز آخری
را که باهم بودند به همراه می آورد، سایه‌ای از
تصادف، آتش سوزی و این که همه چیز چطور در
یک لحظه تغییر کرد. این سایه‌ها برای سالی مهم
نبودند و او خودش را غرق خاطرات غمبار
همسرش کرد، چون بهترین راه برای حس کردن
او در کنارش بود. سالی فرشته‌ی سفالی را روی
قفسه‌ای کنار کاناپه گذاشت. جولز که دو ماه تا
تولد هفت سالگی اش مانده بود، روی کاناپه
خوابیده بود.

سالی نشست و در صندلی فرو رفت. هنوز کاملاً با
آزادی اش سازگار نشده بود. شاید فکر کنید
شخصی که ده ماه زندانی بوده است، بعد از آزادی
لذت زیادی می برد؛ ولی جسم و ذهن به شرایط،
حتی شرایط بد و وحشتناک، عادت می کند و
براساس همین عادت بود که سالی هنوز هم

لحظاتی مثل یک زندانی و بی توجه به همه‌ی اطرافش، به دیوار خیره می‌شد. در چنین لحظاتی، سالی باید به خودش یادآوری می‌کرد که می‌تواند بلند بشود و بیرون برود.

دستش را دراز کرد تا سیگاری بردارد و به آپارتمان ارزان و ناآشنایی که در طبقه‌ی دوم ساختمان بود، آسانسور نداشت و با رادیاتور گرم می‌شد، نگاهی انداخت. از پنجره‌ی آپارتمان چند درخت کاج و آبراه کوچکی دیده می‌شد که در نهایت به رودی می‌رسید. یادش آمد وقتی بچه بود چقدر قورباغه می‌گرفت.

سالی به کلدواتر برگشته بود چون در طول مدت محاکمه و زندانش، پدر و مادرش از جولز مراقبت می‌کردند و نمی‌خواست بیشتر از این آرامش زندگی پسرش را به هم بریزد. به علاوه، چه جای دیگری می‌توانست برود؟ کار و خانه‌اش را از دست داده بود. وکیل‌ها جیش را خالی کرده

بودند. دو سنجاب را دید که روی یک درخت
یکدیگر را دنبال می‌کردند و پیش خودش به
شوخی فکر کرد شاید وقتی جیزل از این‌جا
می‌گذشته، از جا، اندازه، کیفی و رنگ ورامده‌ی
این آپارتمان خوشش آمده است.

تقه‌ای که به در خورد تمرکز سالی را از بین برد.
سالی از چشمی نگاه کرد. مارک آشتون ^{۱۲} پشت
در ایستاده بود و دو کیسه‌ی کاغذی خرید دستش
بود.

مارک و سالی در یک گردان بودند. باهم سوار
جت می‌شدند و پرواز می‌کردند. سالی از زمان
محکومیتش او را ندیده بود.

وقتی در باز شد مارک گفت: «سلام.»

سالی جواب داد: «سلام.»

– «جای خوبی برای یه تروریسته.»

– «از دیترویت تا این‌جا رانندگی کردی؟»

– «آره، می‌خوای بذاری پیام تو یا نه؟»

سریع یکدیگر را در آغوش گرفتند و بعد مارک تا سالن اصلی به دنبال سالی رفت. وقتی جولز را دید که روی کاناپه خوابیده است، صدایش را پایین آورد.

– «خوابیده؟»

– «آره.»

– «براش بیسکوئیت کرمدار آوردم. همه‌ی بچه‌ها بیسکوئیت کرمدار دوست دارن، نه؟»

مارک کیسه‌هایی را که دستش بود بین جعبه‌های باز شده روی پیشخان آشپزخانه گذاشت. یک

زیرسیگاری پر از ته‌سیگار و چند لیوان در

ظرفشویی دید، لیوان‌های کوچک مشروب‌خوری.

سالی گفت: «تقریباً...»

بعد از این که مارک کیسه‌ها را زمین گذاشت،

دیگر چیزی نبود که حواسش را پرت کند. به

صورت سالی نگاه کرد، سالی دوست و هم‌راز

قدیمی‌اش که نگاه‌های پسرانه و ابراز احساسش

با دهان باز هنوز مثل یک ستاره‌ی فوتبال
دبیرستانی بود که حالا فقط لاغرتر و پیرتر شده
است و این پیری مخصوصاً دور چشم‌هایش دیده
می‌شد.

مارک گفت: «این شهریه که توش بزرگ
شدی؟»

– «حالا دیگه می‌دونی چرا از این جا رفتم.»

– «اوضاع و احوالت چطوره؟»

سالی شانه بالا انداخت.

مارک گفت: «ببین. اتفاقی که برای جیزل افتاد

خیلی ناراحت کننده‌ست ...»

– «اوهوم.»

– «متأسفم.»

– «اوهوم.»

– «فکر می‌کردم برای تشییع جنازه بهت مرخصی

می‌دن.»

– «قوانین نیروی دریایی عوض نمی‌شن.»

– «مراسم خوب برگزار شد.»

– «به گوشم رسیده.»

– «تا جایی که به دیگران ...»

سالی نگاه کوتاهی به بالا انداخت.

مارک گفت: «اصلاً به درک. مردم می‌دونن ماجرا
چی.»

سالی جمله‌ی مارک را این‌طور در ذهنش تمام

کرد: «مردم می‌دونن تو زندون بودی، ولی

نمی‌دونن حقت بوده یا نه.»

مارک گفت: «سعی کردم پیام ملاقات.»

– «نمی‌خواستم کسی من رو اون‌جا ببینه.»

– «برای همه عجیب بود.»

– «مهم نیست.»

– «سالی ...»

– «بگذریم، باشه؟ تا حالا هزار بار بهت گفتم چی

شد. اونا حرفم رو باور نکردن. ختم ماجرا.»

سالی به دست‌هایش خیره شد و بند انگشت‌های
مشت‌شده‌اش را به هم می‌کوبید.

مارک پرسید: «برنامه‌ی بعدی ت چیه؟»

– «منظورت چیه؟»

– «برای کار»

– «چرا این رو می‌پرسی؟»

– «یه نفر رو این نزدیکی‌ها می‌شناسم. هم‌اتاقی

دوران دانشگاهمه. بهش زنگ زدم.»

سالی از به هم کوبیدن بند انگشت‌هایش دست

برداشت و گفت: «قبل از این که من رو ببینی

بهش زنگ زدی؟»

– «پول لازمت می‌شه. شاید اون برات کاری

داشته باشه.»

– «چه کاری؟»

– «فروشنده‌گی.»

– «من فروشنده نیستم.»

- «کار آسونیه. فقط باید با مشتری‌ها قرارداد ببندی، چک ازشون بگیری، بعد کارمزدت رو بگیری.»

- «خرید و فروش چی؟»

- «روزنامه.»

سالی با تعجب به مارک نگاه کرد و گفت:

«شوخی می‌کنی؟» او به همه‌ی روزنامه‌هایی فکر

کرد که در مورد اتفاقی که برای او افتاد چیزهایی

نوشتند، فکر کرد که همه‌ی آن‌ها چقدر سریع به

آسان‌ترین نتیجه‌گیری ممکن رسیدند، آن قدر

کلمات یکدیگر را بارها و بارها چاپ کردند تا

زندگی او را به ویرانی کشیدند و بعد به سراغ

ماجرای بعدی رفتند. او از همان زمان از اخبار

متنفر شد. دیگر هیچ وقت برای خرید روزنامه پول

نداد و نخواهد داد.

مارک گفت: «با داشتن این کار می‌تونی همین

اطراف بمونی.»

سالی به سمت ظرفشویی رفت و یکی از لیوان‌ها را شست. دلش می‌خواست مارک از آن‌جا برود تا بتواند لیوانش را با مشروب‌بی که می‌خواست پر کند. سالی گفت: «شماره‌شو بده تا به‌ش زنگ بزنم.» ولی خیلی خوب می‌دانست که هیچ وقت چنین کاری نمی‌کند.

تس چهارزانو روی کوسن‌های نرم قرمز نشسته بود و از پنجره به محوطه‌ی چمن بزرگ جلوی خانه نگاه می‌کرد که چند هفته‌ای می‌شد چمن‌هایش را کوتاه نکرده بودند. تس در این خانه بزرگ شده بود. یادش آمد که وقتی بچه بود، صبح‌های تابستان در همین جایی که الان نشسته بود به بدنش پیچ و تاب می‌داد و خودش را برای مادرش، روت،^{۱۳} لوس می‌کرد. مادرش هم پشت میز می‌نشست و کاغذبازی‌هایش را مرور می‌کرد و به ندرت سرش را بالا می‌آورد.

تس می‌گفت: «حوصله‌م سر رفته.»

روت زیر لب می گفت: «یه سر برو بیرون.»

– «بیرون کاری ندارم.»

– «نمی‌خواه کاری کنی.»

– «کاش یه خواهر داشتم.»

– «متأسفم. کاری از دستم برنمی‌آد.»

– «اگر ازدواج می‌کردی می‌تونستی برام خواهر

بیاری.»

– «قبلاً ازدواج کردم.»

– «کاری نیست که بکنم.»

– «سعی کن کتاب بخونی.»

– «همه‌ی کتابام رو خوندم.»

– «دوباره بخونشون.»

تس و مادرش همین‌طور به این صحبت‌ها ادامه می‌دادند و این بحث در دوران نوجوانی، دانشگاه و جوانی تس و حتی تا سال‌های آخر عمر روت، یعنی زمانی که آلزایمر باعث شد کلمات از یادش بروند و نهایتاً میل او را به صحبت کردن کاملاً از

بین برد بارها و بارها تکرار شد. روت ماه‌های آخر
عمرش را در سکوتی سرد و سنگی گذراند و مثل
بچه‌ای که به مگسی خیره می‌شود، با سر خمیده
به دخترش نگاه می‌کرد.

ولی الان، این مادر و دختر باز باهم حرف
می‌زدند، تس فکر می‌کرد انگار مرگ هواپیمایی
است که روت مسافرش بوده، ولی به پروازش
نرسیده است. یک ساعت قبل، تماس تلفنی
غیرقابل توضیح دیگری بین آن‌ها برقرار شد.
- «منم، تس.»

- «وای خدای من. مامان، هنوز باورم نمی‌شه.»
- «همیشه بهت می‌گفتم که یه راهی پیدا
می‌کنم.»

تس با به یاد آوردن این که مادرش که اهل
تغذیه‌ی سالم بود همیشه به شوخی می‌گفت حتی
اگر بمیرد راهی پیدا می‌کند تا مطمئن شود تس

مکمل هایش را می خورد، با چشمانی پر از اشک
لبخند زد.

- «مامان تو خیلی مریض بودی.»

- «ولی این جا اصلاً درد نمی کشم.»

- «این جا خیلی رنج کشیدی ...»

- «عزیزم، گوش کن.»

- «دارم گوش می دم.»

- «رنجی که در زندگی می کشی واقعاً روت

تأثیری نداره ... رو توی واقعی تأثیری نداره ... تو

خیلی سبک تر از چیزی هستی که فکر می کنی.»

شنیدن فقط همین کلمات آرامشی پربرکت به

تس بخشید. خیلی سبک تر از چیزی هستی که

فکر می کنی. تس نگاهی به عکسی که در

دستش بود انداخت، آخرین عکسی که در جشن

تولد هشتاد و سه سالگی مادرش باهم گرفته

بودند. آثار بیماری روی چهره ی روت دیده می شد:

گونه‌های فرورفته، صورت بی‌حالت و پیراهنی که
در تن لاغر استخوانی‌اش زار می‌زد.

– «مامان، چطور چنین چیزی ممکنه؟ تو که
گوشی تلفن نداری.»

– «نه، ندارم.»

– «چطور با من حرف می‌زنی؟»

– «تس، یه اتفاقی افتاده ... یه روزنه‌ای وجود
داره.»

– «یه روزنه؟»

– «فعلاً.»

– «چقدر باقی می‌مونه؟»

سکوتی طولانی برقرار شد.

– «مامان؟ چقدر باقی می‌مونه؟»

– «زیاد نمی‌مونه.»

معجزه‌ها هر روز اتفاق می‌افتند – در اتاق عمل،

در دریای طوفانی، در ظهور ناگهانی غریبه‌ای کنار

جاده – ولی به ندرت کسی متوجه آن‌ها می‌شود.

کسی حساب تعداد معجزه‌هایی را که اتفاق می‌افتد نگه نمی‌دارد.

ولی هر از چندگاهی، معجزه‌ای به همه‌ی دنیا اعلام می‌شود.

و وقتی چنین اتفاقی می‌افتد، همه چیز تغییر می‌کند.

شاید تس رافرتی و جک سلرز می‌خواستند تماس‌هایی را که با آن‌ها گرفته شد رازی برای خودشان نگه دارند، ولی کاترین یلین چنین کاری نکرد. انجیل می‌گوید که خبرهای خوب را به انسان‌ها برسانید.

این‌طور شد که بیست و سه روز بعد از اولین تماس تلفنی اسرارآمیز با کلدواتر، پدر وارن صبح روز یکشنبه مقابل گروه مذهبی خرمن امید ایستاد و کتاب مقدسش را ورق زد، بدون این که بداند قرار است این محراب برای همیشه تغییر کند.

پدر چشم‌هایش را جمع کرده بود تا بهتر ببیند و
گفت: «بیاید آیه‌ی بیست و هشتم از فصل
یازدهم انجیل متی رو بخونیم.» کتاب را تار
می‌دید و انگشتانش از پیری می‌لرزیدند. یاد این
دعا افتاد: خدایا وقتی پیر شدم، رهایم نکن!
«از همه عذر می‌خوام!»

سر‌ها به سمت صدا چرخیدند. پدر وارن از پشت
عینکش با دقت به جمعیت نگاه کرد. کاترین در
ردیف پنجم نشسته بود. کلاه لبه‌دار سیاه سرش
گذاشته و پیراهنی بنفش پوشیده بود و یک تکه
کاغذ در دست داشت.

کاترین گفت: «پدر، ببخشید. خداوند من رو وادار
می‌کنه حرف بزنم.»

وارن آب دهانش را قورت داد. از عاقبت این ماجرا
می‌ترسید.

وارن گفت: «کاترین، لطفاً بشین.»

- «موضوع خیلی مهمیه پدر.»

– «الان وقتش نیست.»

– «من یه معجزه دیدم!»

کلیسا پر از همه‌ها شد.

پدر گفت: «کاترین، خدا با ماست ولی ادعای

دیدن معجزه ...»

– «سه هفته پیش اتفاق افتاد.»

– «... مسئله‌ای خیلی جدیه ...»

– «صبح جمعه من در آشپزخونه بودم.»

– «... که بهتره به عهده‌ی رهبران کلیسا گذاشته

بشه.»

– «یه نفر به من زنگ زد ...»

– «واقعاً، اصرار دارم که ...»

– «... خواهرم بود که از دنیا رفته!»

همه‌ها بیشتر شد. کاترین توجه همه را جلب

کرده بود. محراب آن‌قدر ساکت بود که صدای باز

شدن کاغذی که در دست کاترین بود شنیده شد.

– «دایانا بود. خیلی از شماها دایانا رو می‌شناسید.

دو سال پیش مُرد ولی روحش در بهشت

زنده‌ست. خودش به من گفت!»

وارن به شدت سعی کرد جلوی لرزیدن بدنش را

بگیرد. کنترل منبر را از دست داده بود و این اتفاق

از نظر خودش گناه خیلی بزرگی بود.

کاترین با پشت دست، اشک‌هایش را پاک کرد و

با صدایی بلندتر از قبل از روی کاغذ خواند: «ما

اولین بار صبح اون روز جمعه باهم حرف زدیم.

هفته‌ی اول، ساعت ۱۰:۴۱ صبح، هفته‌ی دوم

ساعت ۱۱:۱۴ صبح و هفته‌ی گذشته ۷:۰۲ عصر

با من تماس گرفت. اون اسمم رو گفت ... گفت

”کتی، وقتش رسیده که به همه بگی. من

منتظرتم. همه‌ی ما منتظریم.“»

کاترین رو به عقب محراب برگشت و تکرار کرد:

«همه‌ی ما منتظریم.»

همه زیر لب همه‌همه کردند. وارن از منبرش به
آن‌ها نگاه می‌کرد که در صندلی‌هایشان جا به جا
می‌شدند، انگار بادی بینشان می‌وزید و آن‌ها را
تکان می‌داد.

با کف دست به میز خطابه کوبید.

– «باید تأکید کنم!» تق. «خواهش می‌کنم! همه
گوش کنید!» تق، تق! «با همه‌ی احترامی که
برای هم‌کیش و هم‌گروهی‌مون قائلیم، نمی‌تونیم
مطمئن باشیم این ماجرا واقعیت داره...»
– «واقعیت داره پدر!»

صدای جدید از قسمت عقبی کلیسا بلند شد.
صدای بم و زمختی بود. همه‌ی سرها به سمت
مردی قدبلند و تنومند چرخید که کت اسپرت
قهوه‌ای پوشیده بود. او ایستاده بود و دست‌های
بزرگش را روی نیمکت ردیف جلویی گذاشته بود.
او الیاس روه^{۱۴} بود، یکی از اعضای قدیمی کلیسا
که افریقایی-امریکایی و در کار ساخت و ساز بود.

هیچ کس یادش نمی‌آمد که او تا آن روز در جمع
حرف زده باشد.

چشم‌هایش دودو می‌زدند. وقتی دوباره حرف زد،
لحن و صدایی متواضعانه داشت.

او گفت: «با من هم تماس گرفته شد.»

هفته‌ی چهارم

هیچ کس مطمئن نیست چه کسی تلفن را اختراع کرده است. هرچند گواهی اختراع تلفن در امریکا به نام الکساندر گراهام بل اصالتاً اسکاتلندی ثبت شده است، افراد زیادی فکر می‌کنند گراهام بل ایده و ساخت تلفن را از مخترعی امریکایی به اسم ایشا گری ^{۱۵} دزدیده است. عده‌ی دیگری فکر می‌کنند مخترعی ایتالیایی به اسم مانرتی ^{۱۶} یا مخترعی فرانسوی به نام بورسئول ^{۱۷} یا مخترعی آلمانی به نام ریس ^{۱۸} یا یک مخترع ایتالیایی دیگر به نام میوچی ^{۱۹} صاحب افتخار این اختراع هستند.

نکته‌ای که اختلاف نظر زیادی در موردش وجود ندارد این است که همه‌ی این افراد در اواسط قرن نوزدهم روی ایده‌ی انتقال ارتعاشات صوتی از جایی به جای دیگر کار می‌کردند؛ ولی در اولین

گفت‌وگوی تلفنی بین بل و توماس واتسون که در
اتاق‌هایی جدا از هم ایستاده بودند، این کلمات
گفته شد: بیا این‌جا، می‌خوام ببینمت.
در گفت‌وگوهای تلفنی بی‌شمار انسان‌ها از آن
زمان تا حالا، مفهوم این کلمات هرگز از زبان ما
دور نشده است. بیا این‌جا، می‌خوام ببینمت.
عاشقان بیقرار، دوستان راه دور، پدربزرگ و
مادربزرگ‌هایی که با نوه‌هایشان حرف می‌زنند،
همه همین منظور را دارند. صدای تلفنی چیزی
جز فریب نیست، مثل خرده‌نانی برای یک انسان
گرسنه. بیا این‌جا، می‌خوام ببینمت.
سالی در آخرین مکالمه‌اش با جیزل همین
جملات را گفته بود.

بلیک پیرسون، ^{۲۰} افسر ارشدی که قرار بود با
هواپیمای اف / ای-۱۸ هورنت ^{۲۱} به ساحل غربی
^{۲۲} برگردد، ساعت شش صبح او را در اتاقش در
هتل واشنگتن بیدار کرده بود. بلیک مریض شده

بود و نمی توانست به این پرواز برود و از سالی
پرسید آیا می تواند به جای او برود یا نه. اگر سالی
می خواست، می توانست در اوهایی توقفی داشته
باشد و چند ساعت جیزل را که همراه با جولز
برای دیدن پدر و مادرش به آن جا رفته بود ببیند و
بعد به مسیرش ادامه بدهد. سالی فوراً قبول کرد.
این پرواز می توانست زنگ تفریحی در دو هفته
خدمت اجباری اش به عنوان نیروی آماده‌ی
عملیات باشد. و دیدن غیرمنتظره‌ی خانواده اش
ارزش چندین ساعت پرواز طولانی را داشت.
وقتی سالی به جیزل زنگ زد و این خبر را داد،
جیزل خواب‌آلوده گفت: «یعنی امروز می تونی
بیای پیش ما؟»

– «آره. تقریباً چهار ساعت دیگه اون جام.»

– «واقعاً می خوای بیای؟»

– «البته. می خوام بینمتون.»

اگر سالی می‌دانست قرار است آن روز چه اتفاقی
بافتد همه چیز را تغییر می‌داد، هرگز پرواز

نمی‌کرد، هرگز با بلیک حرف نمی‌زد، حتی هرگز
بیدار نمی‌شد. آخرین گفت‌وگوی تلفنی او با جیزل
مثل اولین مکالمه‌ی تلفنی دنیا تمام شد.

جیزل گفت: «منم می‌خوام ببینمت.»

سالی با روشن کردن ماشین بیوک ریگال پدرش،
ماشینی که نه سال از عمرش می‌گذشت و بیشتر
وقت‌ها در پارکینگ بود، به این چیزها فکر

می‌کرد. آن پرواز، آخرین پرواز سالی شد. آخرین
باری که به فرودگاه رفت. آخرین باری که صدای
همسرش را شنید. منم می‌خوام ببینمت.

سالی از پارکینگ بیرون آمد و به خیابان لیک ^{۲۳}

رفت که خیابان اصلی شهر محسوب می‌شد. از

جلوی بانک، اداره‌ی پست، نانوائی و رستوران

گذشت. کسی در پیاده‌روها نبود. یکی از

مغازه‌دارها، جارو به دست جلوی فروشگاهش ایستاده بود.

جمعیت دائمی کلدواتر فقط چند هزار نفر بود. توریست‌های تابستانی که در دریاچه ماهیگیری می‌کردند، رفته بودند. دکه‌ی فروش فرنی تخم‌مرغی بسته بود. بیشتر شهرهای شمال میشیگان به محض رسیدن پاییز حال و هوای زمستانی می‌گرفتند، انگار که خودشان را برای خواب زمستانی آماده می‌کردند.

سالی فهمید وقت خوبی برای کار پیدا کردن نیست.

آمی پن ۲۴ امیدوار بود اتفاق بزرگی بیفتد. وقتی شبکه‌ی تلویزیونی محلی از او برای چند روز در هفته دعوت به کار کرد، او پیش خودش فکر کرد فرصت بسیار خوبی است. از نظر او برنامه‌ی سیاسی و حتی بهتر از آن، برنامه‌ی حقوقی و گزارش دادگاه‌ها، و هر چیزی که او را از باتلاق

اخبار آخر هفته بیرون می کشید خوب بود. امی
سی و یک ساله بود و در این کار دیگر بچه
محسوب نمی شد (هرچند دوستانش می گفتند
ظاهرش مثل دخترهای بیست و پنج ساله است) و
برای ارتقا در شغلش به ماجراهای بزرگ تری نیاز
داشت؛ ولی پیدا کردن چنین ماجراهایی در
روزهای آخر هفته در شهرستان آلپنا ۲۵ که بیشتر
به مسابقات فوتبال، امور خیریه و جشنواره های
میوه های مختلف اختصاص داده می شدند، کار
سختی بود.

امی با شور و هیجان به ریک، نامزدش که
مهندس معماری بود، گفت: «این می تونه نقطه ی
عطف کارم باشه.» امی پنجشنبه شب این حرف ها
را به نامزدش گفت. او روز جمعه، بعد از این که
خیلی زود بیدار شد، کت و دامن سبز پوشید،
موهای خرمایی اش را مرتب و کمی آرایش کرد،
به آدرسی که داده بودند رفت و وارد دفتر کاری

بدون پنجره شد و در آن جا داستانی را شنید که از پرونده‌ی ماجراهای آخر هفته بیرون آورده بودند. فیل بوید، ^{۲۶} کارگردان خبری شبکه، گفت: «زنی در کلدواتر هست که می‌گه خواهر مُرده‌ش بِهش زنگ می‌زنه.»

امی گفت: «واقعاً؟» اگر جای امی بودید با شنیدن چنین حرفی، چه واکنش دیگری می‌توانستید نشان بدهید؟ امی به فیل نگاه کرد، مردی تنومند با ریش قرمز ژولیده که او را یاد وایکینگ‌ها می‌انداخت، و پیش خودش فکر کرد که آیا فیل در مورد این ماجرا جدی گفته است یا نه، هرچند ریش او هم توجیهی برای مطرح شدن این سؤال بود.

امی پرسید: «کلدواتر کجاست؟»

– «حدود ۱۴۵ کیلومتری غرب این‌جا.»

– «از کجا می‌دونید چنین تماس‌هایی باهاش

گرفته می‌شه؟»

– «خودش در کلیسا گفته.»

– «مردم چه واکنشی نشون دادن؟»

– «این همون چیزیه که تو باید بفهمی.»

– «پس باید با این زن مصاحبه کنم.»

فیل ابرو بالا انداخت و گفت: «شروع خوبیه.»

– «اگر فهمیدم اون زن دیوانه‌ست چی؟»

– «تو فقط نوار مصاحبه رو برگردون.»

امی نگاهی به ناخن‌هایش انداخت که برای این جلسه، حسابی به آن‌ها رسیده بود و گفت: «فیل،

می‌دونی که این ماجرا واقعیت نداره.»

– «هیولای لُخنس ^{۲۷} هم واقعیت نداره؛ ولی

چقدر گزارش و مقاله در موردش نوشتن؟»

– «درسته. باشه.»

امی بلند شد و پیش خودش فکر کرد که اگر این

ماجرا داستان خنده‌دار و بی‌پایه و اساسی باشد،

حتماً آن را کنار می‌گذارند.

امی پرسید: «اگر رفتنم به اون جا هدر دادن وقت باشه چی؟»

فیل جواب داد: «وقت تلف کردن نیست.»
بعد از این که امی از دفتر فیل رفت تازه منظور او را فهمید: وقت تلف کردن نیست، چون تو داری این کار رو انجام می‌دی. احساس کرد آن‌ها فکر می‌کنند از آدم مهمی برای تهیه این گزارش استفاده نمی‌کنند.

فیل نگفت و به فکر امی هم نرسید بپرسد که دفتر ناین اکشن نیوز ^{۲۸} چگونه از اتفاقی که در چنین فاصله‌ی دوری روی داده است، خبردار شده است.

این اطلاع‌رسانی از طریق نامه‌ای انجام شد که به طور اسرارآمیزی روی میز فیل قرار گرفت. نامه بدون امضا و آدرس فرستنده بود. تایپ شده بود تا دست‌خط نویسنده مشخص نباشد و فقط این کلمات در آن دیده می‌شد:

زنی برگزیده شده است. موهبت بهشتی روی
زمین. این اتفاق، بزرگ‌ترین داستان دنیا خواهد
شد. کلدواتر، میشیگان. از یک روحانی بپرسید.
یک تماس تلفنی همه چیز را تأیید خواهد کرد.
فیل به عنوان کارگردان خبری به چنین نامه‌های
احمقانه‌ای عادت داشت و اغلب اوقات به آن‌ها
توجه نمی‌کرد. ولی آلپنا جایی نبود که در آن
بتوان «بزرگ‌ترین داستان دنیا» را نادیده گرفت،
چون ممکن بود این خبر به افزایش امتیاز برنامه
از دید مخاطبان کمک کند، امتیازی که کار فیل
به آن بستگی داشت.

بنابراین، فیل فهرست اسامی کلیساهای کلدواتر را
تهیه کرد و با تعدادی از آن‌ها تماس گرفت. تلفن
دو کلیسای اول روی پیامگیر رفت. کلیسای
سومی که فیل با آن تماس گرفت کلیسای
بپتیست خرمن امید بود و منشی جواب تلفن را
داد. فیل براساس توصیه‌ی نویسنده‌ی نامه - از

یک روحانی پرسید - به منشی گفت می‌خواهد با
روحانی مسئول کلیسا صحبت کند.

کشیش که از شنیدن حرف‌های فیل تعجب کرده
بود پرسید: «چطور خبردار شدید؟»

امروزه هر جا که باشید با تلفن می‌شود با شما
تماس گرفت. در قطار یا ماشین، گوشی در
جیب‌تان زنگ می‌خورد. شهرها، شهرک‌ها، روستاها
و حتی چادرهای عشایر در شبکه‌ی مخابراتی
هستند و ساکنان دوردست‌ترین نقاط دنیا
می‌توانند دستگاهی را کنار گوششان گرفته و
صحبت کنند.

ولی اگر نخواهید کسی به شما دسترسی داشته
باشد چه؟

الیاس روه از نردبان پایین آمد و تخته‌ی
زیردستی‌اش را برداشت. به زودی هوا سرد می‌شد
و او باید داخل ساختمان کار می‌کرد، و این کار

تعمیر و نوسازی از محدود کارهایی بود که در زمستان برایش درآمد داشت.

الیاس گفت: «دوشنبه می‌تونیم کار نصب

دیوارهای خشک ^{۲۹} رو شروع کنیم.»

صاحبِ خانه که زنی به اسم جوسی ^{۳۰} بود به

نشانه‌ی مخالفت سر تکان داد و گفت: «خانواده‌م

آخر هفته این‌جان و تا دوشنبه نمی‌رن.»

– «پس سه‌شنبه این کار رو می‌کنیم. به کارگرم

زنگ می‌زنم.»

الیاس موبایلش را برداشت و متوجه شد که

جوسی به او زل زده است.

جوسی پرسید: «الیاس، واقعاً تماسی ... منظورم رو

فهمیدی؟»

– «جوسی، نمی‌دونم چی بود.»

درست همان موقع گوشی الیاس زنگ خورد.

الیاس و جوسی نگاه کوتاهی به هم انداختند.

الیاس پشتش را به جوسی کرد، کمی به جلو خم

شد و با صدایی آهسته جواب تلفن را داد: «الو؟ ...
چرا به من زنگ می‌زنی؟ ... دست بردار. هر کی
که هستی باش. دیگه به من زنگ نزن.»

الیاس بعد از گفتن این حرف‌ها دکمه‌ی قطع
تماس را آن قدر محکم فشار داد که گوشی از
دستش رها شد و روی زمین افتاد. جوسی به
دست‌های بزرگ او نگاه کرد و دید که می‌لرزند.

کلدواتر پنج کلیسا داشت: کاتولیک، متدیست، ^{۳۱}
بپتیست، پروتستان، و غیرفرقه‌ای. ^{۳۲} تا به امروز،
در تمام عمر پدر وارن هیچ وقت اتفاق نیفتاده بود
که این پنج کلیسا گردهمایی داشته باشند.

اگر کاترین یلین آن روز صبح در کلیسا بلند نشده
و حرف نزده بود، اتفاقی که در کلدواتر افتاد مثل
خیلی از معجزه‌های دیگر مسکوت می‌ماند و
در نهایت همه در موردش پچ‌پچ می‌کردند.

ولی وقتی معجزه‌ها به گوش مردم رسانده
می‌شوند، همه چیز را تغییر می‌دهند. مردم،

مخصوصاً آن‌هایی که اهل کلیسا رفتن بودند، در مورد معجزه‌ای که اتفاق افتاده بود حرف می‌زدند. این‌طور شد که رهبران روحانی این پنج کلیسا در دفتر وارن جمع شدند. خانم پولته، ^{۳۳} منشی

کلیسا، برای همه قهوه می‌ریخت و وارن نگاه کوتاهی به افرادی که در دفترش بودند انداخت. او حداقل پانزده سال بزرگ‌تر از همه بود.

کشیش کاتولیک، پدر ویلیام کارول، ^{۳۴} مردی تنومند با لباس روحانی، با این سؤال سر حرف را باز کرد: «پدر، می‌تونید بگید اون روز چند نفر در مراسم بودن؟»

وارن گفت: «شاید صد نفر.»

– «و چند نفر حرف‌های اون زن رو شنیدن؟»

– «همه‌شون.»

– «به نظرت حرفاش رو باور کردن؟»

– «بله.»

– «ممکنه توهم زده باشه؟»

– «نه.»

– «دارویی مصرف می‌کنه؟»

– «فکر نمی‌کنم.»

– «پس واقعاً این اتفاق افتاده؟ چنین تماسی

باهاش گرفته شده؟»

وارن سر تکان داد و گفت: «نمی‌دونم.»

کشیش متدیست به جلو خم شد و گفت: «این

هفته با هفت نفر جلسه داشتم و هر هفت نفرشون

ازم پرسیدن تماس با بهشت ممکنه یا نه.»

کشیش پروتستان گفت: «اعضای کلیسای من

می‌پرسن چرا این اتفاق در کلیسای وارن افتاده نه

در کلیسای ما؟»

کشیش متدیست گفت: «از منم همین رو

پرسیدن.»

وارن نگاهی به دور میز انداخت و دید

کشیش‌های دیگر هم به نشانه‌ی این که همین

پرسش از آنها هم شده است، دستشان را بالا
برده‌اند.

پدر کارول پرسید: «گفتی قراره یه شبکه‌ی
تلویزیونی، هفته‌ی دیگه یه گزارشگر به این‌جا
بفرسته؟»

وارن جواب داد: «تهیه‌کننده‌ی برنامه که اینو
گفت.»

پدر کارول کف دست‌هایش را به هم فشار داد و
گفت: «خب، حالا مسئله‌ی اینه که می‌خوایم چه
کار کنیم؟»

تنها اتفاق ترسناک‌تر از بیرون آمدن از یک شهر
کوچک، هیچ وقت بیرون نرفتن از آن است. سالی
وقتی داشت به جیزل توضیح می‌داد چرا به
دانشگاهی بیرون از شهر خودش رفته است، این
جمله را به او گفت. آن زمان سالی فکر می‌کرد
هیچ وقت دوباره به این شهر برنمی‌گردد.

ولی حالا برگشته بود و در کلدواتر بود. جمعه شب،
سالی بعد از این که جولز را در خانه پدر و مادرش
گذاشت (مادرش گفته بود: «ما امشب مراقبتش
هستیم. خیالت راحت باشه.») به کافه‌ای به اسم
پیکلز ^{۳۵} رفت که زمانی پاتوق او و دوستان
دبیرستانی‌اش بود. گوشه‌ای نشست و پشت
سرهم نوشیدنی سفارش داد. وقتی ظرفیتش
تکمیل شد، حساب کرد و از کافه بیرون رفت.
سه روز گذشته دنبال کار گشته بود، ولی کاری
پیدا نکرده نبود. می‌خواست هفته‌ی آینده به
شهرهای نزدیک سر بزند و در آن‌ها هم دنبال
کار بگردد. زیپ کاپشنش را بالا کشید و کمی
قدم زد و از کنار کیسه‌های برگ‌های قهوه‌ای
گذشت که منتظر بودند کسی جمعشان کند. کمی
دورتر نور چراغ‌هایی را دید. صدای جمعیت
می‌آمد. او که هنوز آماده‌ی برگشتن به خانه نبود

در جهت رسیدن به نور و صدا قدم زد و به زمین
فوتبال دبیرستان رسید.

تیم قدیمی‌اش، شاهین‌های کلدواتر با لباس سفید
و ارغوانی، مشغول بازی بود. از ظواهر امر معلوم
بود که فصل خوبی برای بازی نیست. سه-چهارم
سکوه‌های تماشاچی‌ها خالی بود و همان جمعیتی
هم که آن‌جا بود بیشتر خانواده‌های بازیکنان
بودند، بچه‌ها روی پله‌ها می‌دویدند و پدر و مادرها
با دوربین شکاری بین جمعیت دنبال پسرشان
می‌گشتند.

سالی در نوجوانی فوتبال بازی می‌کرد.
شاهین‌های کلدواتر آن زمان هم بهتر از حالا
نبود. کلدواتر کوچک بود و بیشتر سال‌ها باید
شانس می‌آورد تا یک تیم داشته باشد.
سالی به سمت سکوها رفت. نگاهی به تابلوی
امتیازها انداخت. کلدواتر سه امتیاز عقب بود.

دست‌هایش را در جیبش فرو برد و بازی را نگاه کرد.

کسی داد زد: «هاردینگ!»

سالی درجا خشکش زد. مستی حواسش را مختل کرده بود و او فراموش کرده بود احتمال دارد حتی بعد از بیست سال، کسی او را در این مدرسه‌ی قدیمی بشناسد. کمی سرش را چرخاند و سعی کرد خیلی نامحسوس نگاهی به جمعیت بیندازد. شاید توهم زده بود. به سمت زمین بازی برگشت.

کسی دیگر با خنده داد زد: «جرونیمو! ۳۶»

سالی آب دهانش را قورت داد و این بار برنگشت. یک دقیقه کاملاً بی‌حرکت ماند و بعد، از آن‌جا رفت.

هفته‌ی پنجم

ماشین آتش‌نشانی آژیرکشان در جاده‌ی کاتبرت
۳۷ می‌رفت و چراغ‌های قرمزش به آسمان سیاه و
تاریک آن شب ماه اکتبر نور می‌پاشیدند. پنج
مأمور آتش‌نشانی کلدواتر به شعله‌های آتش که از
طبقه‌ی بالای خانه‌ی رافرتی زبانه می‌کشیدند
حمله کردند. خانه‌ای سه‌خوابه و کرم‌رنگ با
کرکره‌های پشت پنجره‌ای چوبی قرمز. زمانی که
جک با ماشین پلیس کنار خانه ایستاد، همه چیز
تحت کنترل بود، به غیر از زنی که جیغ می‌کشید.
او موهای بلوند تابدار بلندی داشت، ژاکت سبز
مغزپسته‌ای پوشیده بود و دو نفر از مأمورهای
جک، به اسم‌های ری ۳۸ و دایسون، ۳۹ او را در
زمین چمن جلوی خانه گرفته بودند. آن‌طور که
زن دست‌هایش را تکان می‌داد و آن‌طور که آن‌ها
بازوهای او را گرفته بودند، به نظر می‌رسید که

دیگر نمی‌توانند او را کنترل کنند. آن‌ها زیر آبی
که همه جا پخش می‌شد سر آن زن فریاد
می‌کشیدند و می‌گفتند: «خانوم، اون جا امن
نیست!»

– «باید برگردم تو خونه.»

– «نمی‌شه.»

جک وارد عمل شد. زنی جذاب و لاغراندام را دید
که سی و پنج- شش ساله به نظر می‌رسید و خیلی
برآشفته بود.

– «بذارید برم!»

– «خانم، من پلیسم. چی شده؟»

زن رو به جک کرد و با چشمانی ناآرام گفت:
«خواهش می‌کنم! وقت نداریم! شاید همین الان
داره می‌سوزه!»

صدای زن آن قدر گوشخراش بود که حتی جک
جا خورد و پیش خودش فکر کرد همه جور
واکنش به آتش‌سوزی دیده است: افرادی که روی

چمن‌های خیس گریه می‌کردند، افرادی که مثل
حیوانات نعره می‌کشیدند، افرادی که به

آتش‌نشان‌ها فحش می‌دادند که چرا خانه‌شان را با
آب خراب می‌کنند، انگار که فکر می‌کردند آتش
خود به خود خاموش می‌شود.

زن که سعی می‌کرد خودش را از دست دایسون
در بیاورد با حالتی آشفته و غیرعادی دائم

می‌گفت: «باید برم تو، باید برم تو!»

جک گفت: «خانوم، اسمتون چیه؟»

– «تس. بذارید بریم!»

– «تس، ارزشش رو داره که جونت رو به خطر

«...»

– «آره!»

– «چی تو خونه مونده؟»

– «حرفم رو باور نمی‌کنید!»

– «امتحانش ضرر نداره!»

تس آهی کشید و سرش را پایین انداخت.

بالاخره گفت: «تلفنم. می‌خوامِش. بهم زنگ
می‌زنن ...»

تس ساکت شد. ری و دایسون با تعجب به هم
نگاه کردند. جک ساکت بود. یک لحظه سر
جایش می‌خکوب شد. بالاخره با حرکت دست به
دو مردی که تس را گرفته بودند اشاره کرد که او
را رها کنند و گفت: «فهمیدم موضوع چیه.» ری
و دایسون خوشحال شدند که این زن دیوانه را به
جک می‌سپارند.

وقتی ری و دایسون رفتند، جک دست‌هایش را
روی شانه‌های تس گذاشت، مستقیم به چشم‌های
آبی او نگاه کرد و سعی کرد به این موضوع فکر
نکند که او حتی در این حالت آشفته چقدر
زیباست.

جک پرسید: «گوشی کجاست؟»

تا شب آتش‌سوزی خانه‌ی تس، جک چهار بار با
پسر مرده‌اش حرف زده بود. همه‌ی این تماس‌ها

روزهای جمعه، در دفترش در اداره‌ی پلیس گرفته
شده بودند و او خم می‌شد و گوشی را به گوشش
فشار می‌داد تا با پسرش حرف بزند.
شوک شنیدن صدای رابی جای خود را به لذت و
شادی و حتی انتظار داده بود و هر گفت‌وگو باعث
کنجکاوی بیشتر جک در مورد محیط اطراف
پسرش می‌شد.

– «بابا، این‌جا فوق‌العاده‌عالیه.»

– «چه شکلیه؟»

– «این‌جا چیزها رو نمی‌بینی، درونشون هستی.»

– «منظورت چیه؟»

– «مثل بچگیام ... می‌بینمش ... خیلی باحاله.»

رابی خندید و جک به شدت منقلب شد. مدت‌ها

بود که صدای خنده‌ی پسرش را نشنیده بود.

– «نمی‌فهمم پسر. بیشتر بگو.»

– «عشق، بابا. همه چیز اطرافم عشقه ...»

تماس ناگهان قطع شد - همه‌ی تماس‌ها کوتاه بودند - و جک بعد از قطع تماس تا یک ساعت پشت میزش ماند تا اگر تلفن دوباره زنگ خورد، آن‌جا باشد. و بالاخره با شنگولی و رضایتی که احساس خستگی را به دنبال داشت، به خانه رفت. او می‌دانست باید دوباره‌ی این تماس‌ها با دُرین و حتی شاید با افراد دیگر صحبت کند؛ ولی اگر این کار را می‌کرد دیگران در موردش چه فکری می‌کردند؟ مأمور پلیس یک شهر کوچک به دیگران بگوید با کسی از آن دنیا صحبت می‌کند؟ به علاوه، افرادی که یک نظر بهشت را می‌بینند، از ترس از دست دادنش چیزی نمی‌گویند، مثل بچه‌ای که پروانه‌ای را در مشتش می‌گیرد و از ترس پریدن آن، دستش را باز نمی‌کند. تا آن لحظه، جک فکر می‌کرد خودش تنها کسی است که از بهشت با او تماس گرفته می‌شود.

ولی حالا که به سمت خانه‌ای می‌رفت که در
آتش می‌سوخت، به زنی که جیغ می‌کشید و
دلبستگی او به گوشی تلفنش فکر کرد و به
ذهنش رسید که شاید او تنها شخصی نباشد که
چنین تماس‌هایی با او گرفته می‌شود.

غم و شادی برادرند. این ترانه‌ای بود که وقتی
سالی حباب‌های وان را به سمت پسرش هل
می‌داد، در سرش تکرار می‌شد. حمام با کاشی‌های
کوچک گرد و دیوارهای سبزش به اندازه‌ی بقیه‌ی
جاهای خانه قدیمی بود. آینه‌ای روی زمین بود
که سالی باید آن را به دیوار می‌زد.

– «بابا، نمی‌خوام سرم رو بشورم.»

– «چرا؟»

– «شامپو می‌ره تو چشمم.»

– «بالاخره که باید موهات رو بشوری.»

– «مامان اجازه می‌داد نشورمشون.»

– «همیشه؟»

- «بعضی وقتا.»

- «خب پس امشب نشور شون.»

- «هورا!»

سالی دستی به حباب‌ها زد. به جیزل فکر کرد، به
این که وقتی جولز نوزاد بود جیزل چطور او را در
حمام می‌شست، در حوله می‌پیچید و خشک
می‌کرد. سالی با هر حرکتش احساس می‌کرد
چقدر دلش برای او تنگ شده است.

- «بابا؟»

- «ها؟»

- «با هواپیما خدا حافظی کردی؟»

- «با هواپیما؟»

- «آره. وقتی ازش بیرون پریدی.»

- «من نپریدم. با صندلی پرانده شدم.»

- «چه فرقی داره؟»

- «فرق داره دیگه.»

تصویر خودش را در آینه دید - موهای ژولیده،
چشم‌های سرخ، صورت تهریش‌دار. یک هفته‌ی
دیگر در ماس هیل ۴۰ و دانمور، ۴۱ شهرهای
نزدیک کلدواتر، دنبال کار گشته بود. مردم
حرف‌های دلگرم‌کننده‌ای نمی‌زدند. همه می‌گفتند
شرایط اقتصادی خوب نیست. حتی الوارفروشی
هم بسته شده بود.

سالی باید کاری پیدا می‌کرد. او یازده سال در
نیروی دریایی، یک سال در نیروی ذخیره‌ی
داوطلب و ده ماه در زندان بود. در همه‌ی فرم‌های
درخواست کار، سؤالی در مورد عدم سوء پیشینه
بود. چطور می‌توانست سابقه‌ی زندانش را پنهان
کند؟ به هر حال، چند نفر در همین دور و اطراف
از ماجرا خبر داشتند؟

یاد کسی افتاد که در زمین فوتبال اسم او را صدا
زده بود. جرونیمو! شاید همه چیز توهم بود. آن
شب او مست بود، نه؟

- «بابا، دِلِت برای هواپیمات تنگ شده؟»

- «ها؟»

- «دِلِت برای هواپیمات تنگ شده؟»

- «جولز، آدم دلش برای اشیا تنگ نمی‌شه، برای

آدم‌ها تنگ می‌شه.»

جولز به زانوهایش خیره شد که از آب بیرون زده

بودند.

- «پس باهاش خداحافظی نکردی.»

- «نتونستم.»

- «چرا؟»

- «پرتاب صندلی خیلی سریع اتفاق می‌افته.»

سالی دستش را از وان بیرون آورد و انگشت‌های

صابونی‌اش را تکان داد. به حباب‌هایی که از بین

می‌رفتند نگاه کرد.

شوهر، همسرش را از دست می‌دهد. پسر، مادرش

را از دست می‌دهد. غم و شادی برادرند.

زندگی همین است.

شهرهای کوچک با یک تابلو شروع می‌شوند.
تابلوهایی که روی آن‌ها کلماتی به سادگی عنوان
یک داستان نوشته شده است: به هابرویل ^{۴۲}
خوش آمدید، وارد کلاوسون ^{۴۳} شدید؛ ولی وقتی
از تابلو گذشتید و وارد شهر شدید، وارد داستان
شده‌اید و هر کاری که انجام بدهید بخشی از
داستان می‌شود.

امی پن از کنار تابلویی که روی آن نوشته شده
بود: «روستای کلدواتر، تأسیس ۱۸۹۸» گذشت،
ولی در آن لحظه نفهمید در چند هفته‌ی آینده
چطور این روستا را تغییر خواهد داد. همه‌ی چیزی
که می‌دانست این بود که قهوه‌اش تمام شده
است، رادیو از کار افتاده بود و تقریباً دو ساعت از
آلپنا تا این جا رانندگی کرده بود. در طول این
مسیر، چهار لاین جاده به یک لاین تبدیل شد،
چراغ‌های قرمز به چراغ‌های زرد چشمک‌زن
تبدیل شدند و بیلبردهای پل‌های هوایی جای

خود را به تابلوهای چوبی در زمین‌های خالی دادند.

امی پیش خودش فکر کرد اگر قرار بود ارواح بهشتی با موجودات زنده تماس بگیرند، چرا این تماس باید در چنین جایی اتفاق می‌افتاد. بعد به خانه‌های تسخیرشده توسط ارواح فکر کرد. این خانه‌ها هرگز در شهر نبودند، نه؟ همیشه در جایی متروک و ترسناک روی یک تپه بودند.

امی موبایلش را برداشت و چند عکس از کلدواتر گرفت و به دنبال جایی برای قرار دادن دوربینش گشت. گورستانی با دیوارهای آجری کوتاه دید. از جلوی یک ایستگاه آتش‌نشانی کوچک، یک

کتابخانه و چند فروشگاه در خیابان لیک گذشت. بعضی مغازه‌ها تخته شده بودند، ولی بعضی دیگر برای تأمین مایحتاج ضروری زندگی مردم باز

بودند: یک سوپرمارکت، یک خرازی، یک قفل‌سازی، یک کتابفروشی، یک بانک، یک

خانه‌ی قدیمی تغییر کاربری یافته که تابلوی
«وکلا‌ی دادگستری» از بالکنش آویزان شده بود.
امی از کنار خانه‌های قدیمی با سبک‌های معماری
مختلفی گذشت که راه‌های اختصاصی آسفالتی
باریک داشتند و درختچه‌ها و بوته‌های کوچکی تا
جلوی در آن‌ها کاشته شده بودند. امی به دنبال
خانه‌ی کاترین یلین می‌گشت که تلفنی با او
صحبت کرده بود (شماره‌ی تلفنش را به امی داده
بودند). کاترین در این تماس تلفنی خیلی
هیجان‌زده به نظر می‌رسید، چون خیلی سریع
آدرسش را به امی داد و امی هم آن را در سیستم
جی. پی. اس موبایلش وارد کرد: جاده‌ی
گانینگهام، ۴۴ پلاک ۲۴۷۵۵. امی پیش خودش
فکر کرد این آدرس برای اتفاق افتادن یک
معجزه، خیلی معمولی و پیش‌پاافتاده است. اما
بعد فکر کرد معجزه‌ای در کار نیست. پیش
خودش گفت که سفر به این شهر اتلاف وقت

است، ولی بعد به خودش تلقین کرد که نهایت
سعیت رو بکن و حرفه‌ای باش. با ماشینش که
روی درش آرم ناین اکشن نیوز بود، داخل خیابان
پیچید و فهمید همه‌ی خانه‌ها پلاک ندارند.
زیر لب گفت: «عالی شد. چطور اون خونه رو پیدا
کنم؟» بعداً معلوم شد نگرانی‌اش بیجا بوده است.
وقتی به آن خانه رسید، کاترین روی بالکن
ایستاده بود و دست تکان می‌داد.

گفته می‌شود ایمان بهتر از باور است چون باور در
مورد افکار و اندیشه‌ی دیگران است. ایمان پدر
وارن بی‌کم و کاست بود. باور برایش سخت‌تر
بود. تعداد شرکت‌کنندگان در مراسم‌های مذهبی
کلیسای خرمن امید زیاد و گروه مذهبی این
کلیسا بسیار پرانرژی بود. اعضای این کلیسا به
جای این که سرشان را پایین بیندازند و دعا کنند
خدا کاری برایشان پیدا کند، هر روز بیشتر از قبل
طلب بخشش می‌کردند و قول می‌دادند رفتار

بهتری داشته باشند. ادعای کاترین در مورد تماس
از بهشت الهام بخش این تغییرات بود.

با این حال، دردسرهایی برای وارن باقی ماند. او با
مردی که از شبکه‌ی تلویزیونی آلپنا تماس گرفته
بود (خبرها چقدر سریع می‌پیچند!) صحبت کرده
بود، ولی وقتی آن مرد از او خواسته بود در مورد
این پدیده توضیح بدهد، جوابی نداشت. چرا

خداوند باید موهبت تماس مقدس با جهان آخرت
را به دو نفر از اعضای کلیسای او اعطا کند؟ چرا
این دو نفر؟ چرا در این زمان؟

پدر وارن عینک مطالعه‌اش را در آورد،

شقیقه‌هایش را مالید و دستی به موهای نرم و
سفیدش کشید. غبغبش مثل غبغب سگ شکاری
پیر آویزان بود. به نظر می‌رسید گوش‌ها و

بینی‌اش هر سال بزرگ‌تر می‌شوند. روزهای بحث

در مورد اگزستانسیالیسم ^{۴۵} را مدت‌ها قبل در

دانشکده‌ی الهیات پشت سر گذاشته بود و حالا

که در هشتاد و دوسالگی دستش موقع ورق زدن
کتاب دعا می‌لرزید، دیگر به این مسائل فکر
نمی‌کرد.

اوایل هفته از کاترین خواسته بود به دفترش بیاید
و به او گفت از شبکه‌ی تلویزیونی آلپنا در مورد
اتفاقی که افتاده است پرس‌وجو می‌کنند. پدر وارن
از کاترین خواست حواش را خیلی جمع کند و
خیلی مراقب باشد.

کاترین پرسید: «الیاس روه چی؟»

– «از روز مراسم تا حالا چیزی ازش نشنیدم.»

کاترین راضی به نظر می‌رسید.

کاترین بلند شد و گفت: «پدر، انتخاب خرمن امید

حکمتی داشته و وقتی کلیسایی برگزیده می‌شه

باید پرچمدار پیشروی ایمان بشه نه این که مانعش

بشه، شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟»

پدر وارن به کاترین نگاه کرد که دستکش‌هایش

را می‌پوشید. لحن و حرف کاترین بیشتر از این که

سؤالی باشد، تهدیدآمیز به نظر می‌رسید.

آن شب الیاس به رستوران فریدا، ^{۴۶} تنها رستوران کلدواتر که بعد از ۹ شب باز بود رفت. گوشه‌ای نشست و یک کاسه سوپ جو سفارش داد. رستوران تقریباً خالی بود و الیاس از این موضوع خوشحال شد چون نمی‌خواست کسی سؤال‌پیش کند.

از لحظه‌ای که در کلیسا بلند شد و گفت «با منم تماس می‌گیرن» احساس آدم فراری‌ها را داشت. وقتی بلند و شد و این حرف را زد، فقط می‌خواست بگوید کاترین دیوانه نیست. در هر صورت، تا حالا پنج بار از آن دنیا با او تماس گرفته بودند و تکذیب این تماس‌ها با سکوت بیجا، از نظرش گناه بود.

ولی الیاس از این تماس‌ها خوشحال نمی‌شد. عزیز از دست‌رفته‌ی الیاس با او تماس نمی‌گرفت. تماس‌های او از طرف یکی از کارگرهای سابقش

به اسم نیک جوزف ۴۷ بودند که رابطه‌ی چندان خوبی باهم نداشتند. نیک سقف‌ساز بود و ده سال با الیاس کار کرد. نیک عاشق مشروب‌خواری و عیاشی بود و هر بار به الیاس زنگ می‌زد و برای تأخیرها یا کار بی‌کیفیتش بهانه می‌آورد. او بیشتر وقت‌ها مست به محل کارش می‌رفت و الیاس بدون دادن دستمزد، او را به خانه می‌فرستاد. یک روز نیک کاملاً مست به محل کارش رفت. وقتی روی سقف بود درگیر دعوای شدیدی شد، خیلی تند چرخید و از روی سقف افتاد، یک دستش شکست و کمرش آسیب دید. وقتی الیاس از ماجرا خبردار شد، بیشتر از این که دلسوزی و همدردی کند، عصبانی شد. با وجود این که نیک با داد و فریاد از همکارانش می‌خواست با کسی تماس بگیرند، الیاس خواست از او تست الکل و مواد مخدر بگیرند. آمبولانس آمد و تست گرفته شد. معلوم شد نیک مست بوده

است و در نتیجه غرامت و حقوق مرخصی
استعلاجی به او داده نشد.

بعد از آن اتفاق، نیک هرگز دوباره کار نکرد. یک
پایش در بیمارستان و یک پایش در خانه بود و به
خاطر محدودیت‌های بیمه، دائم درگیر هزینه‌ها
بود.

یک سال بعد از آن اتفاق، جسد نیک را در
زیرزمین خانه‌اش پیدا کردند. ظاهراً سکته‌ی قلبی
کرده بود.

این اتفاق هجده ماه قبل افتاده بود.
و حالا ناگهان چنین تماس‌هایی با الیاس گرفته
می‌شد.

اولین تماس تلفنی با این جمله شروع شد: «چرا
اون کار رو کردی؟»
الیاس پرسید: «شما؟»

– «نیک هستم. من رو یادت می‌آد؟»

الیاس که سرتاپا می‌لرزید گوشی را گذاشت. به صفحه‌ی نمایش شماره‌ی گوشی نگاه کرد، ولی روی آن چیزی جز «شماره‌ی ناشناس» ندید. یک هفته بعد، گوشی الیاس جلوی جوسی که مشتری‌اش بود دوباره زنگ خورد.

- «من به کمک نیاز داشتم. چرا به من کمک نکردی؟ خدا ... منو می‌بخشه. تو چرا نبخشیدی؟»

الیاس با فریاد گفت: «دست بردار. هر کی که هستی باش، دیگه به من زنگ نزن!» و گوشی را پرت کرد.

چرا این اتفاق‌ها می‌افتاد؟ چرا برای او؟ چرا الان؟ پیشخدمتی سوپش را آورد و او به زور چند قاشق خورد، چون چند هفته‌ای می‌شد که اشتهايش را از دست داده بود. فردا شماره‌اش را عوض می‌کرد. شماره‌ی قبلی‌اش را می‌سوزاند. اگر این تماس‌ها واقعاً نشانه‌ای از طرف خدا بودند، الیاس

وظیفه‌اش را ادا کرده بود. او وجود چنین
معجزه‌ای را تأیید کرده بود.
دیگر نمی‌خواست این معجزه را ببیند.

هفته‌ی ششم

الکساندر گراهام بل دو سال قبل از اختراع تلفن در گوش مرده‌ای فریاد کشید.

دستیار بل که جراح بود گوش، پرده‌ی گوش و استخوان‌های مربوط به گوش را از یک جسد جدا کرد تا بل که در آن زمان معلم جوان سخنوری بود بتواند نحوه‌ی انتقال صدا توسط پرده‌ی گوش را بررسی کند. بل یک تکه نی به پرده‌ی گوش چسباند، یک تکه شیشه‌ی دودگرفته در انتهای دیگر شیشه گذاشت و یک قیف بیرون آن قرار داد.

وقتی بل در دهانه‌ی قیف فریاد زد، پرده‌ی گوش لرزید، نی را تکان داد و حرکات نی روی شیشه‌ی دوده‌ای رد انداخت. بل در ابتدای کارش امیدوار بود این نشانه‌های روی دوده به شاگردان ناشنوايش، از جمله همسر آینده‌اش میبل هابارد،

۴۸ در یادگیری حرف زدن کمک کنند، ولی با

این آزمایش، خیلی سریع به موضوع مهم‌تری پی
برد.

موضوع مهم این بود که اگر صدا بتواند،

همان‌طور که نی را می‌لرزاند، در جریان الکتریکی

ارتعاش ایجاد کند، کلمات می‌توانند تا جایی که

الکتریسیته می‌رود منتقل شوند. برای شنیدن این

کلمات فقط یک نوع پرده‌ی گوش مکانیکی در

هر دو سمت گیرنده و فرستنده لازم است.

جمجمه‌ی یک جسد، جرقه‌ی چنین فکری را در

سر بل زد. بنابراین، دو سال قبل از این که کسی

تلفن ببیند، یک مرده بخشی از آن شده بود.

در میشیگان شمالی، برگ‌ها در اوایل پاییز

می‌ریزند و تا اوایل آبان همه‌ی درخت‌ها بی‌برگ

و عریان می‌شوند. این درخت‌های بی‌برگ حالتی

وهم‌آور به خیابان‌های کلدواتر می‌دهند، انگار که

نیرویی قدرتمند همه جا را جارو کشیده و شهر را خالی می کند.

این حالت شهر خیلی طول نمی کشد.

چند روز قبل از این که همه ی دنیا از معجزه ی کلدواتر خبردار شود، جک سلرز که تازه اصلاح کرده بود با پیراهن آبی اتوکشیده و موهایی که به عقب شانه زده بود، در آشپزخانه ی سوخته ی خانه ی تس رافرتی ایستاده بود. تس را نگاه می کرد که با حواس پرتی یک قاشق قهوه ی فوری در فنجانش ریخت که قبلاً پر شده بود. تس گفت: «این جوری کافئین بیشتری مصرف می کنم. سعی می کنم بیدار بمونم چون ممکنه نصف شب تماس بگیره.»

جک به علامت تأیید سر تکان داد و نگاهی به اطراف انداخت. طبقه ی پایین خیلی نسوخته بود، هرچند دود باعث شده بود دیوارهای قهوه ای مایل به زرد، شبیه نان نیمه تست شده شوند. جک یک

دستگاه پیغامگیر قدیمی که روی پیشخان
آشپزخانه بود و از آتش سوزی جان سالم به در
برده بود و البته تلفن باارزش تس را هم دید، یک
تلفن دیواری به رنگ بژ که به جای خودش
برگردانده شده و سمت چپ کابینت‌ها نصب شده
بود.

جک گفت: «تو فقط همین گوشی رو داری؟»

– «این جا خونه‌ی قدیمی مادرمه. مادرم

این طوری دوست داشت.»

– «همیشه جمعه‌ها باهات تماس گرفته می‌شه؟»

تس مکثی کرد و گفت: «این که بازپرسی پلیس

نیست، هست؟»

– «نه، نه. منم به اندازه‌ی تو گیج شدم.»

جک قهوه‌اش را ذره‌ذره خورد و سعی کرد زیاد به

صورت تس نگاه نکند. او به این خانه آمده بود و

توضیح داده بود که می‌خواهد خسارت ناشی از

آتش سوزی را برآورد کند؛ چون در شهر کوچکی

مثل کلدواتر، اداره‌های پلیس و آتش‌نشانی باهم
کار می‌کردند؛ ولی تس و جک هر دو می‌دانستند
که برآورد خسارت فقط یک بهانه است. هرچه که
بود، جک تلفن تس را از دل آتش نجات داده بود.
اگر نمی‌دانست این گوشی تلفن ماجرای خاصی
دارد، چرا باید چنین کاری می‌کرد؟

در عرض پانزده دقیقه، تس و جک برای هم
اعتراف کردند. این اعتراف مثل افشای مهم‌ترین
راز دنیا بود.

تس گفت: «بله. فقط جمعه‌ها باهام تماس
می‌گیره.»

– «همیشه همین جا زنگ می‌زنه؟ هیچ وقت به
محل کارت زنگ نزده؟»

– «این مدت سر کار نرفتم. من یه مهدکودک

دارم. کارمنداش کار منم انجام می‌دن. همه‌ش

بهونه آوردم. راستش رو بخواید از اون روز حتی از

خونه بیرون نرفتم. احمقانه‌ست، ولی نمی‌خوام یه

وقت نشه جواب تلفنش رو بدم.»

– «می‌تونم ازت چیزی بپرسم؟»

– «اوهوم.»

– «اولین بار چی بهت گفت؟ مادرت بود؟»

تس لبخند زد و گفت: «بار اول پیام گذاشت.

دفعه‌ی بعد می‌خواست در مورد بهشت باهام حرف

بزنه. بار سوم ازش پرسیدم اون دنیا چه شکلیه و

اون فقط گفت ”قشنگه“. اون گفت درد و رنجی

که می‌کشیم راهیه برای این که قدر اتفاق‌های

بعدی زندگی مون رو بدونیم.»

تس مکث کرد و بعد گفت: «گفت که خیلی طول

نمی‌کشه و همیشگی نیست.»

– «چی؟»

– «این ارتباط.»

– «گفت تا چه زمانی باقی می‌مونه؟»

تس به علامت نه گفتن سر تکان داد.

جک پرسید: «از این تماس‌ها به کسی دیگه

چیزی نگفتی؟»

– «نه. تو گفتی؟»

– «نه.»

– «حتی همسرت؟»

– «ما طلاق گرفتیم.»

– «با این حال، مادر پسرته.»

– «می‌دونم؛ ولی چی بهش بگم؟»

تس نگاهش را پایین انداخت. به پاهای برهنه‌اش

نگاه کرد. آخرین بار دو ماه پیش ناخن‌های پایش

را مرتب کرده بود.

– «کی پسرت رو از دست دادی؟»

– «دو سال قبل. در افغانستان. از ساختمانی که

بازرسی می‌کرد بیرون اومد و یه ماشین در

فاصله‌ی دومتريش منفجر شد.»

– «وحشتناکه.»

– «آره.»

- «حتماً دفنش کردید. مراسم براش گرفتید؟»
- «جسدش رو دیدم. اگر منظورت از مراسم این
باشه.»

تس از شنیدن این جواب یکه خورد و گفت:
«متأسفم!»

جک به فنجانش خیره شد. وقتی بچه هستید، به
شما یاد می‌دهند که ممکن است به بهشت بروید،
ولی هیچ وقت یادتان نمی‌دهند که ممکن است
بهشت به سمت شما بیاید.

تس پرسید: «فکر می‌کنی فقط ما دو نفریم که
این اتفاق برامون افتاده؟»

جک از این ارتباط ناگهانی بین خودش و این
خانم زیبا که حداقل ده سال کوچک‌تر از خودش
بود، احساس شرمندگی کرد و نگاهش را از او
دزدید. نحوه‌ی «ما دو نفر» گفتن تس چنین
احساسی را ایجاد کرد.

جک گفت: «شاید» و احساس کرد باید «شاید
هم نه» را به جمله‌اش اضافه کند.

امی با ماشین ناین اکشن نیوز از سینه‌کش اتوبان
بالا رفت. پا روی گاز گذاشت و وقتی جاده
سه‌لاین شد، نفس راحتی کشید.

بعد از سه روز ماندن در کلدواتر، احساس می‌کرد
دارد به دنیای واقعی برمی‌گردد. دوربینش پشت
ماشین بود. در کنار دوربین، یک کیف کرباسی
بود که امی نوارهایش را در آن گذاشته بود. به
گفت‌وگوهایش با کاترین یلین، زن موقرمز

چشم‌آبی غمگینی که احتمالاً زیبایی‌اش در

دوره‌ی دبیرستان به اوج رسیده بود، فکر کرد. از

نظر امی، کاترین با وجود ماشین فورد قدیمی و

کیک قهوه‌ی خانگی‌اش که با آن از امی پذیرایی

کرد، کمی تند و تیز بود. اختلاف سنی آن‌ها زیاد

نبود، کاترین چهل و پنج- شش سال داشت و امی

سی و یک‌ساله بود، ولی امی شک داشت که

بتواند با شور و اشتیاقی که کاترین به زندگی پس
از مرگ توجه نشان می‌داد، به هیچ موضوعی
علاقه نشان بدهد.

کاترین گفته بود: «بهشت منتظر ماست.»

– «بذار دوربین رو آماده کنم.»

– «خواهرم می‌گه بهشت خیلی خوب و

باشکوهه.»

– «فوق‌العاده‌ست.»

– «امی، تو به خدا ایمان داری؟»

– «مسئله من نیستم.»

– «ولی تو به خدا ایمان داری، نه؟»

– «بله. البته که ایمان دارم.»

امی روی فرمان کوبید. حرف کاترین یک دروغ
کوچک بود. خب چه شد؟ او مصاحبه‌اش را انجام
داده بود و دیگر به کلدواتر برنمی‌گشت. اگر فیل
تصمیم می‌گرفت مصاحبه‌ی امی و کاترین را

پخش کند، امی آن‌ها را تدوین می‌کرد و بعد به
دنبال سوژه‌ی بهتری می‌گشت.

امی موبایلش را برداشت تا ببیند برایش پیامی
آمده است یا نه. از نظرش کلدواتر نقطه‌ای بود که
در آیینه‌ی عقب دیده می‌شد و متعلق به گذشته
بود.

ولی هیچ چیز نمی‌تواند مثل یک خارجی، یک
شهر کوچک را تغییر نمی‌دهد.
نوارهایی که پشت ماشین امی بودند این موضوع
را ثابت کردند.

چهار روز بعد

گزارش خبری

کانال ۹، آلپنا

(تصاویری از دکل‌های مخابراتی کلدواتر)

امی: «این جا هم اول مثل هر شهر کوچکی که

کابل و دکل تلفن داره به نظر می‌رسه؛ ولی

براساس گفته‌های یکی از اهالی کلدواتر، ممکنه

این سیم‌ها به قدرتی بالاتر از شرکت برق وصل

باشن!»

(کاترین، گوشی به دست، در صحنه دیده

می‌شود.)

کاترین: «تماسی از طرف خواهر بزرگم، دایانا،

داشتم.»

(عکس دایانا)

امی: «مسئله همین جاست. دایانا دو سال قبل بر

اثر آنوریسم از دنیا رفته. ماه قبل برای اولین بار

چنین تماسی با کاترین یلین گرفته شد و کاترین
می‌گه از اون موقع، خواهرش هر هفته جمعه
باهاش تماس می‌گیره.»

(تصویر کاترین)

کاترین: «اوه، آره. مطمئنم خودشه. بهم می‌گه تو
بهشت خوشحاله. می‌گه...»

(دوربین نمای نزدیک‌تری از کاترین می‌گیرد؛
کاترین گریه می‌کند.)

«... می‌گه منتظر منه، می‌گه همه‌ی اونایی که در
بهشت هستن منتظر همه‌ی ما هستن.»

امی: «فکر می‌کنی این یه معجزه‌ست؟»
کاترین: «مسلماً.»

(تصویر امی جلوی کلیسای باپتیست خرمن امید)

امی: «کاترین روز یکشنبه‌ی هفته‌ی گذشته در

این کلیسا این تماس‌ها را اعلام کرد. واکنش

مردم ترکیبی از شوک و امید بود. و البته همه باور

نکردند.»

(تصویری از پدر کارول)

پدر کارول: «وقتی در مورد ابدیت حرف می‌زنیم باید خیلی محتاط باشیم. این‌ها موضوعاتی هستند که - ببخشید این‌طور می‌گم - باید به مقامات بالا واگذار بشن.»

(تصویر امی که زیر خط تلفن قدم می‌زند.)
امی: «حداقل یک نفر دیگه می‌گه از دنیای دیگه باهاش تماس گرفتن، ولی اون شخص نمی‌خواد با کسی حرف بزنه. اما این‌جا در کلدواتر، هر کسی پیش خودش فکر می‌کنه شاید نفر بعدی که از اون دنیا باهاش تماس گرفته می‌شه خودش باشه.»

(امی می‌ایستد.)

«من امی پن، از شبکه‌ی ناین اکشن نیوز هستم.»

پدر وارن تلویزیون را خاموش کرد. صورتش از فکر و خیال درهم رفته بود. پیش خودش فکر

کرد شاید افراد زیادی این گزارش را ندیده باشند.
این گزارش خیلی کوتاه بود، نه؟ و مردم به همان
سرعتی که اخبار را می‌بینند، آن را فراموش
می‌کنند.

خوشحال بود که با وجود همه‌ی تلاش‌های
گزارشگر، با او حرف نزده بود. پدر وارن صبورانه
توضیح داده بود که کشیش‌ها صلاحیت اظهار
نظر درباره‌ی چنین اتفاق‌هایی را ندارند و کلیسا
موضعی رسمی درباره‌ی این موضوع اتخاذ نکرده
است. خوشحال بود که با توافق نظر روحانیون
دیگر گذاشته بود پدر کارل بیانیه‌ی عمومی را
اعلام کند.

وارن در دفترش را قفل کرد و به محراب خالی
رفت. زانو زد، زانوهایش درد می‌کردند.
چشم‌هایش را بست و دعایی خواند. در چنین
لحظه‌هایی، احساس می‌کرد کمترین فاصله را با
خداوند دارد. تنها در خانه‌ی خدا. به خودش اجازه

داد این طور فکر کند که خداوند متعال کنترل
اوضاع را در دست گرفته است و این اتفاق، پایان
ماجراست. کل ماجرا این است: طغیان احساسات
یکی از اعضای کلیسا، یک گزارشگر تلویزیونی
کنجکاو، و دیگر هیچ.

وقتی می‌خواست بیرون برود شالش را از روی
چوب‌رختی برداشت و محکم دور گردنش پیچید.
ساعت از پنج گذشته بود و به همین دلیل
گوشی‌های تلفن را قطع کرده بودند. وارن بدون
این که متوجه بشود چراغ گوشی روی میز خانم
پولته چشمک می‌زند، از کلیسا بیرون رفت.
سالی در یک هفته چند بار خواب دید که در
کابین خلبان است، کلاه ایمنی سرش گذاشته و
ماسک اکسیژن سر جای خودش است. هواپیما
تکان‌تکان خورد و لرزید. درجه‌ها از کار افتادند.
اهرمی را کشید و شیشه‌ی جلو و طرفین هواپیما
جدا و پرتاب شد. پرتابه‌ای زیر سالی منفجر شد.

تمام اجزای وجودش از درد فریاد می کشیدند. بعد همه جا را سکوت گرفت. آتش کوچکی را خیلی پایین تر از خودش دید، لاشه‌ی هواپیما آتش گرفته بود. آتش دیگری را دید که حتی کوچک تر از آتش لاشه‌ی هواپیما بود.

وقتی در هوا شناور بود و به سوی زمین می رفت، صدایی نجواکنان گفت: «نرو اون پایین. در آسمون بمون. این بالا جات امنه.» صدای جیزل بود.

خیس عرق از خواب پرید. چشم هایش دودو می زدند. بعد از خوردن دو لیوان مشروب و آب میوه روی کاناپه خوابش برده بود. تلویزیون روشن و روی کانال ۹ آلپنا بود. با دیدن تصویر خانم گزارشگری که جلوی کلیسایی آشنا ایستاده بود، چند بار چشم هایش را باز و بسته کرد. همان کلیسای خرمن امید بود، کلیسایی در فاصله‌ی یک و نیم کیلومتری از آپارتمان سالی.

گزارشگر گفت: «اما این جا در کلدواتر، هر کسی
پیش خودش فکر می‌کنه شاید نفر بعدی که از
اون دنیا باهاش تماس گرفته می‌شه خودش
باشه.»

سالی زیر لب گفت: «شوخی تون گرفته.»
سالی صدایی شنید: «بابا، می‌شه الان شام
بخوریم؟»

سرش را بلند کرد و دید که جولز به کنار کاناپه
تکیه داده است.

– «حتماً عزیزم. بابا خوابش برده بود.»

– «تو همش می‌خوابی.»

سالی عینکش را پیدا کرد و آب‌میوه‌ای را که گرم
شده بود، ذره‌ذره خورد. ناله‌ای کرد، بلند شد و
نشست و گفت: «الان کمی اسپاگتی درست
می‌کنم.»

جولز تکه‌ای از کتان‌اش را که بلند شده بود
کشید. سالی فهمید که باید برای پسرش کفش

بخرد.

– «بابا؟»

– «بله؟»

– «مامان کی بهمون زنگ می‌زنه؟»

دیگر بس بود. هرچند تس برای محل کارش ایمیل می‌فرستاد و می‌گفت می‌خواهد تنها باشد و از همکارانش خواسته بود به او زنگ نزنند، وقتی خبر آتش‌سوزی خانه‌اش به همکارانش رسید، دو نفر از آن‌ها به اسم لولو ^{۴۹} و سامانتا ^{۵۰} به سراغش رفتند. محکم در زدند و تس در را باز کرد و دستش را در برابر نور آفتاب، سایبان چشم‌هایش کرد.

نفس لولو با دیدن تس بند آمد و گفت: «وای خدای من!» دوستشان از آخرین باری که او را دیده بودند لاغرتر و رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌رسید. موهای بلند طلایی‌اش را محکم دم اسبی بسته بود که صورتش را نحیف‌تر نشان می‌داد.

- «تس، حالت خوبه؟»

- «خوبم.»

- «می‌تونیم بیایم داخل؟»

تس خودش را از جلوی در کنار کشید و گفت:

«حتمأً، ببخشید.»

دوستان تس وقتی وارد خانه شدند نگاهی به

گوشه و کنار آن انداختند. طبقه‌ی پایین مثل

همیشه تمیز و مرتب بود، البته به غیر از لکه‌های

دوده که تکه‌تکه روی دیوار دیده می‌شدند؛ ولی

طبقه‌ی بالا تاریک بود و آثار آتش‌سوزی در آن

دیده می‌شد. در یکی از اتاق‌خواب‌ها زغال شده

بود. دو تکه‌چوب که ضربدری قرار داده شده

بودند، راه‌پله‌ها را بسته بودند.

سامانتا پرسید: «تو اینو ساختی؟»

- «نه، یه مرده ساختش.»

- «کی؟»

- «یه نفر از اداره‌ی پلیس.»

سامانتا نگاه کوتاهی به تس انداخت. سال‌ها بود
که باهم دوست بودند و مهدکودک را شریکی باز
کرده بودند. نان و نمک هم را خورده بودند و
شیفت‌های کاری یکدیگر را پوشش می‌دادند، و
شریک غم و شادی یکدیگر بودند. یک مرد؟
آتش‌سوزی؟ و از همه‌ی این‌ها بی‌خبر بود؟
سامانتا جلو رفت، دست تس را گرفت و گفت:
«هی. این منما. چه خبره؟»

تس در عرض دو ساعت گذشته چیزهایی را که
همین دو هفته‌ی قبل غیرقابل تصور به نظر
می‌رسیدند به همکارانش گفت. او جزئیات
تماس‌ها را تعریف کرد. گفت که صدای مادرش را
شنیده است. توضیح داد آتش‌سوزی چطور اتفاق
افتاده است، گفت که اجاق گاز، خاموش و گاز در
فضا پخش می‌شود. گفت که چند بخاری برقی در
خانه روشن کرده بود و وقتی خواب بود، یکی از

آن‌ها اتصالی می‌کند و با یک جرقه انفجاری
اتفاق می‌افتد. طبقه‌ی دوم خانه کاملاً می‌سوزد.
ماجرای جک سلرز را تعریف کرد که تلفن و
دستگاه پیغامگیر را از شعله‌های آتش نجات داد.
اعتراف کرد که چقدر ترسیده بود که مبادا دوباره
مادرش را از دست بدهد و چقدر نذر و نیاز کرده
بود و وقتی سه روز بعد مادرش تماس گرفته و
گفته بود «تس، منم» به سجده‌ی شکر افتاده بود.
وقتی حرف‌های تس تمام شد، همه گریه
می‌کردند.

تس زیر لب گفت: «نمی‌دونم چه کار کنم.»

– «کاملاً مطمئنی مامانته؟»

– «خودشه لولو، قسم می‌خورم.»

سامانتا با تعجب سر تکان داد و گفت: «همه‌ی

شهر دارن در مورد اون دو نفر عضو کلیسای

خرمن امید حرف می‌زنن و در تمام این مدت تو

هم تماس‌هایی داشتی.»

تس آب دهنش را قورت داد و گفت: «صبر کن
ببینم، دو نفر دیگه هم هستن؟»

لولو با گفتن «اخبار گفت» حرف سامانتا را تأیید
کرد.

این سه دوست به هم نگاه کردند.

سامانتا گفت: «واقعاً موندم برای چند نفر دیگه
هم این اتفاق می‌افته.»

دو روز بعد از گزارش تلویزیون، کاترین یلین
ساعت ۶ صبح با صدایی روی بالکن خانه‌اش از
خواب پرید.

خواب شبی را می‌دید که دایانا از دنیا رفت. قرار
بود به کنسرت موسیقی کلاسیک بروند؛ ولی
کاترین خواهرش را دید که بین میز شیشه‌ای و
کاناپه‌ی چرمی روی زمین افتاده و از حال رفته
بود. با اورژانس تماس گرفت و با جیغ و فریاد
آدرس خانه را داد، دایانا را در آغوش گرفت و
دست خواهرش را که هر لحظه سردتر می‌شد در

دستش گرفت و آن قدر در همان حالت ماند تا
آمبولانس رسید. آنوریسیم یعنی تورم شاهرگ،
پارگی رگی که در عرض چند ثانیه باعث مرگ
می‌شود. کاترین بعدها می‌گفت اگر چیزی خواهر
بزرگ‌تر زیبا، بامزه و عزیزش را از او گرفته باشد،
آن چیز قلب خواهرش بود، قلبی که آن قدر بزرگ
بود که ترکید.

کاترین در خوب دید که دایانا به طور
معجزه‌آسایی چشمانش را باز کرد و گفت گوشی
تلفن را می‌خواهد. دایان پرسید: «کتی، گوشی
کجاست؟»

بعد کاترین با صدایی از خواب پرید. صدای چه
بود؟ همه‌مه؟

روبدو شامبرش را پوشید و ترسان و لرزان به
طبقه‌ی پایین رفت. پرده‌ی اتاق نشیمن را کنار
زد.

ناخودآگاه دستش را روی قلبش گذاشت.

در روشنائی بامداد، پنج نفر را روی چمن‌های
جلوی خانه‌اش دید که پالتو پوشیده بودند، زانو
زده، دست‌های یکدیگر را گرفته و چشم‌هایشان را
بسته بودند.

صدایی که کاترین را از خواب بیدار کرده بود حالا
واضح شنیده می‌شد.

صدای آن‌ها بود که دعا می‌خواندند.

امی باز هم بهترین کت و دامنش را انتخاب کرده
و حسابی به آرایشش رسیده بود، ولی وقتی کنار
فیل بوید نشست هیچ انتظاری نداشت. دیوید
توجه زیادی به استعدادهای امی نداشت. امی این
موضوع را می‌دانست، ولی از ابتدای صحبتشان
متوجه لحن جدید فیل شد.

– «خب، نظرت در مورد کلدواتر چیه؟»

– «اوم .. شهر کوچیکیه. خیلی معمولی.»

– «مردمش چطور؟»

– «آدم‌های خوبی بودن.»

فیل نگاهی به دفترچه‌ی یادداشتش انداخت و

گفت: «رابطه‌ت با این کاترین یلین چگونه؟»

– «خوبه. منظورم اینه که همه چیز رو بهم گفت.

هر چیزی که اتفاق افتاده. یه جورایی، هر چیزی

که فکر می‌کنه اتفاق افتاده.»

– «بِهت اعتماد داره؟»

– «فکر کنم آره.»

– «رفتی خونه‌ش؟»

– «آره.»

– «وقتی اون جا بودی تلفنش زنگ خورد؟»

– «نه.»

– «ولی گوشی تلفنش رو دیدی؟»

– «آره. یه گوشی موبایل صورتیه. اونو با خودش

همه جا می‌بره.»

– «اون مرده چی؟»

– «نخواست حرف بزنه. ازش خواستم. به محل

کارش رفتم ولی ...»

فیل انگار که بخواهد بگوید: «نگران نباش، اتفاق می‌افته.» دستش را بالا برد. امی از این درک فیل و توجهش به چیزی که نظر خودش چیزی جز یک داستان ساختگی نبود، تعجب کرده بود. مگر مردم همیشه ادعا نمی‌کردند نشانه‌هایی از «آن دنیا» می‌بینند؟ مردم حضرت مریم را روی دیوار باغ یا چهره‌ی حضرت مسیح را در یک نان کماج می‌بینند. هیچ وقت چیزی از این داستان‌ها در نیامده است.

– «نظرت چیه دوباره برگردی اون جا؟»

– «برم کلدواتر؟»

– «آره.»

– «برای شنیدن یه داستان دیگه؟»

– «برای موندن در دل داستان.»

امی ابرو بالا انداخت و گفت: «منظورت اینه که

منتظر بمونم تا یه مرده‌ی دیگه باهاشون تماس

بگیره و مثل یه خبر ازش گزارش بگیرم؟»

فیل روی میز ضرب گرفت و گفت: «بذار یه چیزی رو نشونت بدم.» با صندلی‌اش به سمت کامپیوتر رفت، چند کلید را زد و بعد مانیتور را رو به امی چرخاند.

- «پست اینترنتی گزارشت رو خوندی؟»
امی گفت: «نه هنوز.» ولی دلیلش را نگفت.
دلیلش این بود که دیشب همان لحظه که به خانه برگشته بود با ریک [۵۱](#) نامزدش و جر و بحث همیشگی سر این که به کارش بیشتر از ریک اهمیت می‌دهد، رو به رو شده بود.

فیل با لبخند گفت: «نگاهی به کامنت‌ها بنداز.»
امی چتری‌هایش را با یک دست کنار زد و به جلو خم شد. زیر گزارشی با عنوان اهالی کلدواتر مدعی دریافت تماس‌هایی از بهشت، کامنت‌های زیادی را دید که تعدادشان آن قدر زیاد بود که تقریباً همه‌ی صفحه پر شده بود. این اتفاق برای

امی عجیب بود چون معمولاً هیچ کامنتی زیر
گزارش‌هایش گذاشته نمی‌شد.

امی پرسید: «خوبه، ها؟ چندتان، پنج، شش،
هشت کامنت؟»

فیل گفت: «با دقت نگاه کن.»

امی با دقت نگاه کرد. در بالای لیست کامنت‌ها
چیزی را دید که در نگاه اول ندیده بود، چیزی که
با دیدنش مو به تنش سیخ شد:

تعداد کامنت‌ها: ۸ از ۱۴۷۰۶.

سالی سیب‌زمینی‌ها را در بشقاب پسرش گذاشت.

پنج‌شنبه‌شب بود. شام مهمان پدر و مادرش بود

که زیاد او را به خانه‌شان دعوت می‌کردند تا

پسرشان خرج زیادی نداشته باشد. سالی هنوز کار

پیدا نکرده بود. هنوز کارتن اثاثیه‌ی خانه را باز

نکرده بود. این توانایی را در خودش نمی‌دید که

برای کاری جز مشروب خوردن، سیگار کشیدن،

بردن جولز به مدرسه و فکر کردن، از جایش بلند شود.

در دلش آرزو کرد کاش می‌توانست فکر نکند.

جولز پرسید: «می‌شه کمی دیگه بهم بدی؟»

سالی گفت: «خیلی زیاد ریختم برات.»

– «سالی، یه کم دیگه براش ریز.»

– «مامان.»

– «چی؟»

– «اون نباید اسراف کنه و غذا رو هدر بده. دارم

سعی می‌کنم اینو بهش یاد بدم.»

– «ما از پس هزینه‌ش برمی‌آیم.»

– «خب، همه نمی‌تونن.»

پدر سالی سرفه‌ای کرد و بحث بین مادر و پسر

متوقف شد. پدر چنگالش را روی میز گذاشت و

گفت: «امروز ماشین همون خبرنگار آلپنا رو دیدم.

جلوی بانک پارک شده بود.»

مادرش گفت: «همه دارن درباره‌ی این ماجرا

حرف می‌زنن. عجیب و غریب و ترسناکه.

مرده‌هایی که تماس تلفنی می‌گیرن.»

سالی زیر لب گفت: «خواهش می‌کنم ادامه نده!»

– «فکر می‌کنی این داستانا رو از خودشون

درمی‌آرن؟»

– «تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

مادرش یک تکه مرغ برداشت و گفت: «خب،

مطمئن نیستم. [مایرا ۵۲](#) اون مردی رو که در

کلیسا حرف زده، می‌شناسه. الیاس روه. خونه‌ی

مایرا رو اون ساخته.»

– «خب؟»

– «می‌گه یه بار الیاس اشتباهی در

صورت حساب‌ها پیدا کرده و شبونه یه چک برده

بهش داده. این همه راه رو شبونه راندگی کرده تا

اون پول رو برگردونه.»

– «خب این یعنی چی؟»

- «یعنی اون مرد آدم صادق و درستکاریه.»
سالی در حالی که با چنگال با سیب زمینی هایش
بازی می کرد، گفت: «همه چیز رو به هم ربط
ندید.»

مادرش گفت: «تو چی فکر می کنی فرد ^{۵۳}؟»
پدر سالی آهی کشید و گفت: «فکر می کنم مردم
چیزی رو باور می کنن که دلشون می خواد.»
سالی بدون این که حرفی بزند پیش خودش فکر
کرد این جمله ی پدرش چقدر در مورد او صدق
می کند.

مادرش گفت: «خب، اگر این حرف ها باعث
می شه حال اون زن بیچاره بعد از دست
خواهرش بهتر بشه، چه ضرری داره؟ خاله ی من
همیشه با ارواح حرف می زد.»

سالی محکم گفت: «مامان.» با سر و چشم به
جولز اشاره کرد و با صدایی آهسته گفت:
«حواسِت هست؟»

مادرش به آرامی گفت: «وای.»

فرد گفت: «انجیل می‌گه خدا از طریق بوته‌ی
آتش با بنده‌ش حرف زده. این عجیب‌تر از تلفن از
اون دنیا نیست؟»

سالی گفت: «می‌شه بس کنید؟»
بعد از این حرف سالی فقط صدای به هم خوردن
قاشق و چنگال به گوش می‌رسید و همه در
سکوت شامشان را خوردند.

جولز پرسید: «الان می‌تونم یه کم دیگه
سیب‌زمینی بردارم؟»
سالی گفت: «اول همونی رو که تو بشقابته تموم
کن.»

مادرش گفت: «گرسنه‌ست.»
- «مامان خونه‌ی خودمون غذا می‌خوره.»
- «منظورم این نبود.»
- «می‌تونم از پس خرج پسرم بربوام.»
پدرش گفت: «آروم باش سالی.»

باز هم سکوت شد. به نظر می‌رسید سکوت، روی
میزِ مقابل آن‌ها دیواری کشیده است. بالاخره
جولز چنگالش را روی میز گذاشت و پرسید:
«بربیام یعنی چی؟»

سالی به بشقابش خیره شد و گفت: «یعنی بتونم
بدم.»

– «مامان بزرگ؟»

– «بله عزیزم؟»

– «می‌تونی از پس یه گوشی تلفن برام برییای؟»

– «برای چی می‌خوای؟»

– «می‌خوام به مامانم در بهشت زنگ بزنم.»

یکی پرسید: «جک، می‌آی کافه پیکلز؟»

شیفت کاری روز تمام شده بود و پلیس‌ها

می‌خواستند به کافه بروند و دورهم باشند. کلدواتر

نیروی پلیس شبانه نداشت و مرکز فوریت‌ها به

موارد اضطراری رسیدگی می‌کرد.

جک گفت: «اون جا می بینمتون.» و منتظر ماند تا همکارانش بروند. حالا فقط دایسون در ساختمان بود، در اتاق استراحت که دستگاه مایکروویو در آن بود. جک احساس کرد بوی ذرت بوداده می آید. در دفترش را بست.

– «بابا، منم ...»

– «کجایی رابی؟»

– «خودت می دونی کجام. تماسمون رو مثل راز

نگه ندار. دیگه می تونی حقیقت رو به همه بگی.»

– «کدوم حقیقت؟»

– «این که مرگ آخر کار ما نیست.»

این حرف ها یک ساعت قبل بین جک و پسرش

زده شدند. ششمین تماس در ششمین جمعه ی

متوالی بود. شش تماس تلفنی از پسری که به

خاک سپرده بود. لیست تماس های دریافتی را در

گوشی اش نگاه کرد. آخرین تماس، تماسی که از

سمت رابی بود، با عنوان شماره ی ناشناس ثبت

شده بود. یک بار دیگر، مثل هزاران بار دیگری
که این کار را انجام داده بود، دکمه‌ی شماره‌گیری
دوباره را فشار داد و به بوق‌های کوتاهی که
صدای تیزی داشتند گوش داد. هیچ ارتباطی
برقرار نشد. هیچ پیام صوتی یا پیغامگیری در کار
نبود. فقط سکوت به گوش می‌رسید. دوباره پیش
خودش فکر کرد حالا که براساس گزارش
تلویزیون با افرادی جز خودش و تس چنین
تماس‌هایی گرفته می‌شود، باید تحقیقاتی انجام
بدهد؛ ولی چطور می‌تواند بدون این که زیر بار
برود خودش هم بخشی از این ماجراست، در
موردش تحقیق کند؟ هنوز به دورین چیزی نگفته
بود. به علاوه، این جا کلدواتر بود. یک ماشین
گشت، چند کامپیوتر، فایل‌های فلزی کهنه و
بودجه‌ای داشتند که به آن‌ها اجازه می‌داد شش
روز در هفته کار کنند.

کتش را برداشت و پوشید، انعکاس چهره‌اش را در
نقشه‌ای قاب‌شده دید، چانه‌ای قوی داشت که
زمانی شباهت چهره‌ی او و پسرش به حساب
می‌آمد. هر دو قدبلند بودند، صدایشان بلند بود و
از ته دل می‌خندیدند. دورین آن‌ها را
«چوب‌برهای من» صدا می‌زد. جک به روزی فکر
کرد که رابی نظرش را در مورد رفتن به نیروی
دریایی پرسیده بود.

– «مطمئنی می‌خوای این کار رو کنی، پسرَم؟»

– «بابا، خودت هم جنگیدی.»

– «جنگ برای همه نیست.»

– «ولی من می‌خوام کاری کنم که برای دیگران

مفید باشم.»

– «می‌تونی تصور کنی که دنبال این کار نری؟»

– «نه، نمی‌تونم.»

– «اگر این‌جوره فکر کنم خودت جواب سؤالت رو

می‌دونی.»

دورین از این قضیه خیلی عصبانی شده بود. او اصرار داشت که جک به جای این که احمقانه به شجاعت پسرش افتخار کند، می‌توانست با حرف زدن او را از تصمیمش منصرف کند.

بالاخره رابی در نیروی دریایی ثبت‌نام کرده بود و جک و دورین از هم جدا شده بودند. چهار سال بعد، وقتی دو سرباز به کلدواتر آمدند تا خبر کشته شدن رابی را بدهند، باید بین خانه‌ی پدر و مادر او انتخاب می‌کردند. اول به خانه‌ی جک رفتند. دورین هیچ وقت جک را نبخشید، انگار تقصیر او بود که رابی هزاران کیلومتر دورتر از خانه‌اش از دنیا رفته بود.

مرگ آخر کار ما نیست.

جک که هنوز داشت کتش را می‌پوشید به جلو خم شد و یک بار دیگر دکمه‌ی شماره‌گیری مجدد گوشی را فشار داد. باز هم همان صدای

بوق را شنید. همان سکوت. شماره‌ی دیگری را گرفت.

صدای تس رافرتی را شنید: «الو؟»

– «سلام. جک سلرزم. امروز بهت زنگ زد؟»

– «آره.»

– «می‌شه یه سری بهت بزنم؟»

تس گفت «آره.» و گوشی را گذاشت.

اوایل دهه‌ی ۱۸۷۰، الکساندر گراهام بل به پدر

میبیل – پدر همسر آینده‌اش – لیستی از اختراعات

پیشنهادی‌اش را نشان داد. گاردینر جی. هابارد ^{۵۴}

تحت تأثیر تعدادی از آن‌ها قرار گرفت؛ ولی وقتی

بل موضوع سیمی را مطرح کرد که می‌تواند

صدای انسان را منتقل کند، هابارد مسخره‌اش

کرد و گفت: «دیگه داری چرند می‌گی.»

یک روز صبح، سالی که از مزخرفات تماس‌های

تلفنی از بهشت عاصی شده بود، ماشین پدرش را

جلوی تریلر ^{۵۵}ی در حاشیه‌ی شهر که رویش

نوشته بود «ساختمان سازی روه» پارک کرد.
برایش مهم بود که قبل از این که مسئله‌ی
پیش آمده آسیب بیشتری به زندگی اش وارد کند،
با آن مقابله کرده و سروتهش را هم بیاورد. غم و
غصه‌ی خودش کافی بود و دردسر بیشتری
نمی‌خواست. چرا باید مجبور می‌شد درباره این
دروغ‌های بی‌سروته به پسرش توضیح بدهد؟ چرا
باید پسرش می‌گفت می‌خوام به مامان در بهشت
زنگ بزنم؟ سالی عصبانی و زخم‌خورده بود؛
مدت‌ها بود که کاری جز عزاداری کرده نکرده
بود، بنابراین پیگیری این مسئله هدفی برایش
شده بود. وقتی در نیروی دریایی بود به مسائلی
مثل سوانح و خرابی تجهیزات در گردان خودش
رسیدگی کرده بود. در این کار وارد بود. افسر
ارشدش به او گفته بود شانش را در بخش
حقوقی امتحان کند و نیروی تمام‌وقت آن بخش
بشود؛ ولی سالی پرواز را ترجیح می‌داد.

پیدا کردن محل کار الیاس روه زیاد طول نکشید.
سالی به تریلر نزدیک شد که جلوی یک تل خاک
بود. دو قایق پارویی کوچک، یک کج بیل، و یک
وانت فورد بیرون تریلر پارک شده بود.
سالی وارد تریلر شد.

– «سلام. آقای روه هستن؟»

زن خیلی چاقی که پشت یک میز نشسته بود و
موهایش را با دستمال گلدار بالای سرش بسته
بود، قبل از این که جوابی بدهد سرپای سالی را
ورانداز کرد و بعد گفت: «نه، متأسفم! نیست.»

– «کی برمی‌گرده؟»

– «رفته سر کارش. پروژه‌ی جدید داری؟»

– «راستش نه.»

سالی نگاهی به دور و اطرافش انداخت. تریلر
شلوغ و به هم‌ریخته، پر از نقشه و قفسه‌ی فایل
بود.

- «می‌خواهی اسم و شماره‌ی تلفت رو بذاری تا وقتی اومد باهات تماس بگیره؟»

- «بعداً می‌آم.»

سالی برگشت و سوار ماشینش شد و زیر لب فحشی داد. وقتی خواست حرکت کند، صدای روشن شدن موتور ماشین را شنید. آینه‌ی عقب را نگاه کرد و مردی را پشت فرمان وانت فورد دید. یعنی آن مرد همه‌ی مدت آن‌جا بوده؟ سالی ماشینش را نگاه داشت، از آن بیرون پرید و به سمت وانت دوید و آن‌قدر دست تکان داد تا راننده‌ی وانت توقف کرد. سالی به سمت پنجره‌ی راننده رفت و نفس‌نفس‌زنان گفت: «ببخشید، شما الیاس روه هستی؟»

الیاس پرسید: «شما رو می‌شناسم؟»

سالی نفس‌بلندی کشید و گفت: «مادرم یکی رو می‌شناسه که شما می‌شناسیدش.» چطور

می‌توانست منظورش را برساند؟ ادامه داد: «من یه پدرم، خب؟ یه پدر مجرد. همسرم از دنیا رفته.»

الیاس گفت: «متأسفم! من باید ...»

- «پسرم هنوز با این موضوع کنار نیومده. حالا

هم این چیزا رو در مورد تماس تلفنی از بهشت

می‌شنوه. تو یکی از اونایی که می‌گی چنین

تماس‌هایی باهات می‌گیرن؟»

الیاس لبش را گاز گرفت: «نمی‌دونم چه تماسی

بود.»

- «دیدی؟ مسئله همینه. نمی‌دونی! ولی بی‌خیال!

باید باور کنی کسی از دنیای مرده‌ها زنگ

نمی‌زنه، نه؟»

الیاس به داشبورد خیره شد.

قلب سالی تندتند می‌زد و در همان حال گفت:

«پسرم فکر می‌کنه قراره مادرش بهش زنگ بزنه.

به خاطر داستان شما این فکر به سرش زده.»

الیاس خیلی محکم و مصمم گفت: «ببخشید.

نمی‌دونم چه کمکی از دست من برمی‌آد.»

– «اگر به همه بگی داستانت واقعیت نداره به

من، به پسر کمک می‌کنی.»

الیاس فرمان را محکم گرفت و دوباره گفت:

«متأسفم!» ولی این بار همزمان پایش را روی

پدال گاز فشار داد. وانت جلو رفت و داخل خیابان

پیچید و سالی را تنها گذاشت.

عصر آن روز الیاس به لنگرگاهی در دریاچه‌ی

میشیگان رفت و منتظر ماند تا آخرین نور آسمان

محو شود. در این مدت، به مردی فکر کرد که

قبل از این جلویش را گرفته بود. به پسری فکر

کرد که آن مرد در موردش حرف زده بود. به نیک

و کاترین و پدر وارن و کلیسا فکر کرد.

بالاخره وقتی تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفت،

از وانتش پیاده شد، به انتهای اسکله رفت و

گوشی تلفنش را از جیب کتش در آورد. یادش آمد

وقتی پسر بچه بود مادرش باقیمانده‌ی غذاهایشان را به یک نوانخانه می‌داد. یک بار از مادرش پرسیده بود چرا مثل بیشتر مردم باقیمانده‌ی غذا را دور نمی‌ریزند. مادرش گفته بود: «نباید چیزی رو که خدا بهت می‌ده هدر بدی و اسراف کنی.»

الیاس نگاهی به گوشی‌اش انداخت و زیر لب گفت: «خدایا، من رو ببخش اگر دارم نعمت رو هدر می‌دم.» بعد گوشی را با بیشترین شدت ممکن در آب انداخت. در تاریکی رد گوشی را گم کرد، ولی وقتی گوشی داخل آب افتاد صدای تالاپ را شنید.

یک دقیقه همان جا ایستاد و بعد سوار وانتش شد. تصمیم گرفته بود مدتی از کلدواتر برود و در این مدت نظارت بر کارها را برعهده‌ی سرکارگرش بگذارد. نمی‌خواست غریبه‌ی دیگری به سراغش بیاید و از او کمک بخواهد. خطش را سوزانده و گوشی را دور انداخته بود.

با احساس رهایی و البته خستگی، از شهر خارج
شد. حال آدمی را داشت که دری را رو به طوفان
بسته و به آرامش رسیده بود.

هفته‌ی هفتم

با گذر روزها در کلدواتر، کاترین متوجه شد که مردم به او خیره می‌شوند. در بانک، در مراسم صبح یکشنبه، حتی در بازاری که سال‌ها از آن‌جا خرید می‌کرد، همه به او زل می‌زدند. [دلیل، ۵۶](#)

پسر انباردار، وقتی فهمید کاترین متوجه نگاهش شده است، نگاهش را دزدید و [تدی، ۵۷](#) مرد ریشوی گوشت‌فروش وقتی متوجه نگاه کاترین شد به سرعت گفت: «سلام کاترین، اوضاع چگونه؟» در انت‌های راهرو، دو زن مسن‌تر با پالتوی بلند ایستاده بودند که حتی به خودشان زحمت نمی‌دادند نگاه خیره و اشاره‌هایشان به کاترین را پنهان کنند.

آن زن‌ها پرسیدند: «تو همونی، نه؟»

کاترین به علامت تأیید سر تکان داد و چون مطمئن نبود که چطور باید جواب بدهد خیلی

سریع چرخ خریدش را به جلو هل داد و رفت تا از آن‌ها دور بشود.

یکی از آن‌ها گفت: «خدا عمرت بده!»

کاترین رو به او کرد و گفت: «خدا شما رو هم حفظ کنه.»

کاترین با میلش به فروتنی براساس دستور انجیل و میلش به فریاد کشیدن از سر غرور، باز هم براساس دستورهای انجیل، دست و پنجه نرم می‌کرد. این احساسات درونی کاترین رو به رو شدن او با دیگران را سخت می‌کردند. همه به او نگاه می‌کردند! کاترین اصلاً فکر نمی‌کرد یک مصاحبه‌ی تلویزیونی چطور می‌تواند باعث شود یک نفر این‌قدر به چشم بیاید.

سر صف صندوق، پشت مردی چاق و کچلی که پیراهن ورزشی پوشیده بود ایستاد. مرد چیزهایی را که خریده بود از سبدش در آورد. وقتی چشمش

به کاترین افتاد حالت چهره‌اش عوض شد و گفت:
«من تو رو می‌شناسم.»

کاترین لبخندی زورکی زد.

– «یه بار به من و خانمم خونه‌ای رو نشون
دادی.»

– «من؟»

– «اون خونه خیلی گرون بود.»

– «اوه.»

– «از اون موقع بیکارم.»

– «متأسفم!»

– «زندگی همینه دیگه.»

زن پشت صندوق همزمان با برداشتن چند قلم از
چیزهایی که آن مرد خریده بود، یک بسته‌ی
بزرگ چیپس سیب‌زمینی، کره، دو قوطی تن
ماهی و یک بسته‌ی شش‌تایی نوشابه، به آن دو
نگاه می‌کرد.

مرد پرسید: «می‌دارن با کسی دیگه حرف بزنی؟»

- «ببخشید؟»

- «وقتی بهت زنگ می‌زنم. ارواح بهشتی رو

می‌گم. اگر بخوای می‌تونی با کسی دیگه هم

حرف بزنی؟»

- «نمی‌فهمم.»

- «پدرم پارسال مُرد. داشتم فکر می‌کردم می‌شه

«...»

کاترین لبش را گزید. مرد نگاهش را پایین

انداخت و گفت: «اشکالی نداره.» چند تا اسکناس

یک‌دلاری به صندوقدار داد، کیسه‌اش را برداشت

و رفت.

سه روز بعد

گزارش خبری

کانال ۹، آلپنا

(امی جلوی کلیسای باپتیست خرمن امید ایستاده است.)

امی: «همون طور که بار اول در همین برنامه یعنی

ناین اکشن نیوز گفتیم، همه چیز از این شهر

کوچیک شروع شد، وقتی زنی به نام کاترین یلین

در کلیسا در مورد تماسی تلفنی از جایی غیرممکن

صحبت کرد. این تماس از طرف خواهرش دایانا

بود که دو سال پیش از دنیا رفته.»

(نمای نزدیک چهره‌ی کاترین و امی)

کاترین: «تا حالا شش بار بهم زنگ زده.»

امی: «شش بار؟»

کاترین: «بله. همیشه هم جمعه‌ها.»

امی: «چرا جمعه؟»

کاترین: «نمی‌دونم.»

امی: «خواهرت توضیح می‌ده که چطور این کار
رو می‌کنه؟»

کاترین: «نه، فقط می‌گه که دوستم داره. در مورد
بهشت باهام حرف می‌زنه.»
امی: «چی می‌گه؟»

کاترین: «می‌گه هر کسی رو که در این دنیا از
دست بدیم، در بهشت دوباره پیدا می‌کنیم.
خانواده‌ی ما همه کنار هم هستن. خواهرم. پدر و
مادرم.»

(تصویر افرادی که روی چمن جلوی خانه‌ی
کاترین نشسته‌اند.)

امی: «از وقتی که گزارش این تماس‌های عجیب
از ناین اکشن نیوز پخش شد، ده‌ها نفر به کلدواتر
اومدن تا کاترین رو ببینن. اونا ساعت‌ها منتظر
می‌مونن تا با اون حرف بزنن.»

(کاترین با مردمی که دایره‌وار ایستاده‌اند صحبت می‌کند.)

زن مسن: «ایمان دارم خدا اون رو انتخاب کرده. منم خواهرم رو از دست دادم.»

امی: «امیدواری این معجزه برای تو هم اتفاق بیفته؟»

زن مسن: بله. (گریه می‌کند.) حاضرم همه چیزم رو بدم تا بتونم یه بار دیگه با خواهرم حرف بزنم. (تصویر امی که جلوی خانه ایستاده است.)

امی: «باید بگم که تا حالا هیچ کس نتونسته این تماس‌ها رو تأیید کنه؛ ولی یه چیز قطعی.»
(امی به مردم اشاره می‌کند.)

«افراد زیادی اعتقاد دارن که معجزه اتفاق می‌افته.»

(امی به دوربین نگاه می‌کند.)

«امی پن خبرنگار برنامه‌ی ناین اکشن نیوز، کلدواتر.»

پدر وارن کلاهش را سرش گذاشت و با تکان دادن دست برای خانم پولته که پشت تلفن بود، قصد بیرون رفتن کرد. خانم پولته گوشی تلفن را پایین آورد و با صدایی خیلی آهسته گفت: «کی برمی‌گردی؟» ولی صدای زنگ یک خط تلفن دیگر حرفش را قطع کرد. گوشی را برداشت: «خرمن امید ... بله ... لطفاً یک لحظه گوشی رو نگه دارید.»

وارن در حالی که سرش را تکان می‌داد از کلیسا بیرون رفت. سال‌ها بود که صبح‌ها حتی یک تماس تلفنی با کلیسا گرفته نمی‌شد. حالا خانم پولته‌ی بیچاره وقت دستشویی رفتن هم نداشت. از سراسر کشور با کلیسا تماس می‌گرفتند. مردم می‌پرسیدند که آیا مراسم روزهای یکشنبه‌ی آن‌ها از اینترنت هم پخش می‌شود یا نه. آن‌ها می‌پرسیدند آیا اعضای کلیسا، مخصوصاً افرادی

که صداهای مقدس بهشتی را شنیده‌اند، کتاب
دعای خاصی دارند یا نه.

باد پاییزی به صورت پدر وارن شلاق می‌زد و او
به سختی در خیابان راه می‌رفت. سه ماشین
غریبه را دید که در پارکینگ کلیسا پارک کرده
بودند و چهره‌های ناآشنایی را دید که از
شیشه‌های ماشین به او خیره شده بودند. کلدواتر
جایی نبود که در آن غریبه‌ها نادیده بمانند.
خانواده‌های ساکن کلدواتر از چند نسل قبل ساکن
آن جا بوده‌اند. خانه‌ها و مشاغل ساکنان این شهر
به بچه‌های نسل‌های بعد به ارث می‌رسیدند.
ساکنان قدیمی شهر در گورستان محلی دفن شده
بودند که در دهه‌ی ۱۹۰۰ تأسیس شده بود.
تعدادی از سنگ قبرها آن قدر فرسوده بودند و
رنگشان رفته بود که دیگر خوانده نمی‌شدند.
وارن روزهایی را به خاطر آورد که همه‌ی اعضای
کلیسا را می‌شناخت و آن قدر سالم و سرحال بود

که بیشتر آن‌ها را سرپا ملاقات می‌کرد و گاهی
می‌شنید که از روی بالکن خانه‌هایشان فریاد
می‌کشند: «صبح به خیر پدر!» این آشنایی
همیشه مثل زمزمه‌ای آرام و مستمر به او آرامش
می‌داد؛ ولی اخیراً این زمزمه به صدایی
گوشخراش تبدیل شده بود. پدر وارن آشفته و
بیقرار شده بود و علت این احساسش فقط
ماشین‌های غریبه در پارکینگ یا گزارشگر اخبار
در کلیسا نبود.

وارن برای اولین بار در تمام عمرش احساس
می‌کرد ایمانش کمتر از دیگران است.

جف جاکوبی، ^{۵۸} شهردار کلدواتر به یک صندلی
اشاره کرد و گفت: «پدر، لطفاً بشینید.»

پدر وارن نشست. دفتر شهردار پشت ساختمان
بنک ملی بود و فقط دو بلوک از کلیسا فاصله
داشت. جف رئیس بانک هم بود.

جف گفت: «پدر، دوران هیجان‌انگیزیه، نه؟»

وارن گفت: «هان؟»

- «کلیسا. دو گزارش تلویزیونی. آخرین بار کی

چنین اتفاقی در کلدواتر افتاده بود؟»

- «هوم.»

- «من کاترین رو از کار رهن و اجاره می‌شناسم.

مرگ خواهرش برایش خیلی سخت بود. حالا

دوباره این طوری خواهرش رو داره ... محشره.»

- «فکر می‌کنی خواهرش رو دوباره به دست

آورده؟»

۱. Tess Rafferty

۲. Jack Sellers

۳. Robbie

۴. Warren

۵. باپتیست یا تعمیددهنده نام شاخه‌ای از

مسیحیت است که به پیروان آن تعمیدیون گفته

می‌شود. وجه بنیادین و اصلی کلیسای باپتیست

این است که تعمید نوزادان یا خردسالان نزد آن‌ها

مطلقاً مورد پذیرش نیست و فرد تعمیدگیرنده باید

به هنگام رسیدن به بلوغ فکری و نیل به ایمان

شخصی به مسیح، غسل تعمید بگیرد - م.

۶. Sullivan Harding

۷. Davidson&Sons

۸. Horace Belfin

۹. Giselle

۱۰. Doreen

۱۱. بزرگ شدن یا بیرون زدگی دیواره‌ی یک
سرخرگ در اثر ضعف دیواره‌ی سرخرگ - م.

۱۲. Mark Ashton

۱۳. Ruth

۱۴. Elias Rowe

۱۵. Elisha Gray

۱۶. Manzetti

۱۷. Bourseul

۱۸. Reis

۱۹. Meucci

۲۰. Blake Pearson

۲۱. یک نوع جت جنگنده‌ی چندمنظوره زبرصوت
دوموتوره و تک‌سرنشینه - م.

۲۲. به غربی‌ترین ایالت‌های ساحلی امریکا گفته
می‌شود - م.

۲۳. Lake Street

۲۴. Amy Penn

۲۵. Alpena County

۲۶. Phil Boyd

۲۷. Loch Ness Monster در بین

مردم بریتانیا، بیشتر با نام نسی (به انگلیسی:

Nessie) معروف است، موجودی عظیم‌الجثه و

ماقبل تاریخی است که گفته می‌شود در آب‌های

عمیق دریاچه‌ی نس (به انگلیسی: Loch

Ness) واقع در اسکاتلند زندگی می‌کند - م.

۲۸. Nine Action News

۲۹. در ساختمان‌سازی به ورقه‌ای از گچ که میان

دو لایه‌ی ضخیم از کاغذ یا مقوا فشرده‌شده و

برای ساخت دیوارهای جداکننده‌ی داخلی و سقف

از آن بهره بگیرند، دیوار خشک یا تخته‌ی گچ

گفته می‌شود - م.

۳۰. Josie

۳۱. منشعب از کلیسای پروتستان انگلستان است.

متدیست‌ها به شدت به این نکته که زندگی

اجتماعی آیین‌های تجلی دین است و هیچ دستوری
قابل بحث نیست مگر این که در زندگی روزمره
تأثیر خود را نشان دهد باورمند هستند - م.
۳۲. فقط به اصل دین پایبند هستند و به
تفاوت‌های مذاهب یک دین توجهی ندارند - م.

۳۳. Pulte

۳۴. William Carroll

۳۵. Pickles

۳۶. Geronimo

۳۷. Cuthbert Road

۳۸. Ray

۳۹. Dyson

۴۰. Moss Hill

۴۱. Dunmore

۴۲. Haberville

۴۳. Clawson

۴۴. Gunningham

۴۵. هستی‌گرایی یا باور به اصالت وجود،
اصطلاحی است که به کارهای فیلسوفان
مشخصی از اواخر سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی
بیستم اطلاق می‌شود که با وجود تفاوت‌های
مکتبی عمیق در این باور مشترک‌اند که
اندیشیدن فلسفی با موضوع انسان آغاز می‌شود نه
صرفاً اندیشیدن موضوعی. در هستی‌گرایی
نقطه‌ی آغاز فرد به وسیله‌ی آنچه «نگرش به
هستی» یا احساس عدم تعلق و گم‌گشتگی در
مواجهه با دنیای به ظاهر بی‌معنا و پوچ خوانده
می‌شود مشخص می‌شود - م.

۴۶. Frieda

۴۷. Nick Joseph

۴۸. Mabel Hubbard

۴۹. Lulu

۵۰. Samantha

۵۱. Rick

۵۲. Myra

۵۳. Fred

۵۴. Gardiner G. Hubbard

۵۵. خانه‌ی متحرک که چرخ دارد و یدک‌کشی

می‌شود - م.

۵۶. Daniel

۵۷. Teddy

۵۸. Jeff Jacoby

Telegram @eat_book